

رمان ماشین عروسی | زهرا رحمانی



پیشنهاد می شود

دانلود رمان عشق من تنهام نذار

دانلود رمان من دخترم

دانلود رمان سراسییبی عشق

این کتاب در [سایت یک رمان](http://www.1roman.ir) آماده شده است.

www.1roman.ir

مسئولیت محتوای رمان با نویسنده می باشد

به توکل نام اعظمت

بسم الله الرحمن الرحيم

نام رمان : ماشین عروسی

به قلم : زهرا رحمانی

«یا علی»

به آدم هایی که برای خریدن گل وارد مغازه شده بودند نگاه کردم . بین این آدم ها هر کدام مشکلی دارند . یکی پول نداره ولی همون قدر هم که داره در کنار خانواده اش خوشبخت هست ، یکی پول داره ولی کسی و توی زندگی نداره که بتونه طعم خوشبختی و باهوش بچشه، یکی هم مثل من هیچ کدام و ندارند.

« _ بیخشید آقا » . با صدای خانمی که رو به روی میز وایساده بود از فکر بیرون اومدم و گفتم : «بله بفرمایید . دستش که پر از انگو بود سمت گوشه ای از مغازه که گل های طبیعی گذاشته بود اشاره کرد و گفت : «من بیست شاخه گل رز می خوام .»

از پشت میز بلند شدم سمت قسمت گل ها رفتم . خم شدم از توی سبد، گل ها و جدا کردم کنار هم چیدم، کمی شاخه هاش و درست کردم آب روش پاشیدم برگشتم سمت خانم که بالای سرم وایساده بود گفتم

« ببخشید خانم می خواهید داخل باکس باشه یا..». نداشت حرفم تموم بشه

گفت: «نه فقط اگر میشه با ربان قرمز ببندید.»

برگشتم از روی میز ربان برداشتم به اندازه قیچی کردم ، دور گل پیچیدم.

سمت خانم گرفتم که با هزار ناز و عشوه برداشت، از توی کیف کارت بانکی و بیرون آورد سمتم گرفت

گفتم: «قابل نداره.»

دستاهش و تکون داد گفت

«ممنونم ، رمزش هم سیزده بیست و چهار هست»

برگشتم سمت جایی که کارتخوان گذاشته بود .کارت و داخل دستگاه کشیدم ولی رمز یادم رفت برگشتم سمت

همون خانم تا رمز دوباره ازش بگیرم که دیدم نیست.با تعجب دور تا دور مغازه نگاه انداختم ولی نبود.

نگام به روی میز خورد که حتی گل ها هم با خودش نبرده بود . شونه ای بالا انداختم «حتما برای پس گرفتن

کارت دوباره میاد.»

کارت و توی کتو گذاشتم ، کار مشتری ها راه انداختم ساعت نزدیک یازده شب بود که مغازه از مشتری خالی

شد.

وسایلم برداشتم بعد از اینکه کار ها انجام دادم و مطمئن شدم کاری از قلم نیفتاده ، از مغازه بیرون اومدم.

کنار خیابان وایسادم برای اولین تاکسی که رد شد دست بلند کردم ، چند متر جلوتر وایسادم.

در عقب و باز کردم.

«_ سلام خسته نباشید»

به آرومی جوابم دادم ، آدرس و دادم تا رسیدن به خونه برای چند دقیقه چشمم روی هم گذاشتم.

«_ پسر بلندشو رسیدیم.»

با حالت گنگی دور و اطراف نگاه انداختم که دیدم جلوی در خونه هستم . کرایه و از توی جیبم بیرون کشیدم

سمت راننده گرفتم

_ بفرمایید.

سرش و کمی متمایل به عقب کرد

گفت: «خدا برکت بده.»

از ماشین پیاده شدم. قدم اول که سمت خونه برداشتم، خانم جعفری از در بیرون اومد، متوجه من نبود و داشت زیرلب با خودش غر میزد. «حتما دوباره از چیزی شکایت داره»

می خواستم از کنارش رد بشم سرم پایین انداختم آروم سلام کردم که شاکی برگشت نگاه کرد و گفت: «چه سلامی، چه علیکی،»

آبروم ناخودآگاه بالا پرید گفتم: «باز چه مشکلی پیش اومده.»

دست به کمر داد زد

— می خواستی چی بشه؟ سه روز گذشته هنوز اجاره خونه و ندادید.

سرم پایین انداختم آروم گفتم

— خانم جعفری وسط کوچه هستیم، خواهش میکنم صداتون پایین بیارید.

ولی بدتر از قبل بهم نزدیک شد ناچار سرم بالا اوردم که دست هاش و بالا جلوی صورتم گرفت گفت: «اگر ابرو خیلی براتون مهم هست سعی کنید به موقع اجاره خونه بدید تا من نخوهم وسط کوچه صدام بلند کنم.»

می خواستم جوابش بدم ولی محسن عصبی از خونه بیرون اومد، جلو اومد با لحن تند و خشنی گفت: «شصت ساله ات شده ولی نمیدونی که وسط کوچه جای بحث کردن نیست.»

دست محسن و گرفتم عقب کشیدم خودم هم آروم به خانم جعفری گفتم

— من تا فردا پول اجاره خونه و به حساب شما می ریزم.

قبل از اینکه از کنارش رد بشیم خیلی آروم و بیخیال گفت

— صدتومن روی اجاره خونه اومده.

همین که محسن می خواست جواب بده سریع خودم دست به کار شدم گفتم

— باشه، مهم نیست.

دیگه وایسادن بیشتر جایز ندونستم از پله ها بالا رفتیم رو به روی واحد خودمون وایسادییم که محسن عصبی برگشت سمتم گفت

_ چرا نداشتی چهارتا حرف بارش کنم.

سرم پایین انداختم، کفشم و بیرون آوردم گفتم

_ سن و سالی ازش گذشته زشته ما هم بخوایم وسط کوچه باهاش دهن به دهن بشیم.

سرم بالا آوردم که دیدم از اعصابانیت زیاد توی چارچوپ در وایساده پاهاش و تکون میداد.

با دست کنار زدم ، کفشم و توی خونه گذاشتم.

برگشتم دیدم همین جور بیرون وایساده ، از پشت دستی روی شونه اش زدم که برگشت عقب منتظر نگام کرد
گفتم

_ بیا داخل با حرص خوردن چیزی عوض نمیشه ، ما پنج ساله داریم تحمل می کنیم.

ناهار نخورده بودم خیلی گرسنه بودم وارد آشپزخونه شدم روی گاز دوتا قابلمه گذاشته بود.

در اولی و که باز کردم با غذای دیشب رو به رو شدم.

برگشتم محسن و صدا بزنم که پشت سرم وایساده بود

_ ترسیدم اینجا چی کار می کنی .؟

بیخیال شونه ای بالا انداخت نزدیک شد ، به کابینت تکیه زد و گفت

_ حمید ، ما تا کی باید خانم جعفری و تحمل کنیم ؟ ازتوی یخچال بطری آبی بیرون کشیدم گفتم

_ تو راه دیگه سراغ داری .؟

تکیه اش از کابینت گرفت اومد جلو گفت

_ اره می ریم دنبال خونه می گردیم.

سری تکون دادم آب خوردم می خواستم توی یخچال بذارم که دست روی دستم گذاشت گفت

_ دارم جدی باهات حرف می زنم.

برگشتم بهش نگاه انداختم گفتم

_ محسن با این پنجاه میلیون پول پیش خونه الان یه انباری هم به زور بهمون می دن.

از آشپزخونه بیرون اومدم ، محسن همینجور که پشت سر من تا در اتاق می اومد گفت

_ حمید داداش شاید خدا کمک کرد خونه ای پیدا کردیم مثل همین هم باشه ولی صاحب خونه اش بهمون احترام بذاره هم خوبه من قبول دارم.

جلوی در برگشتم سمتش ابروی بالا انداختم گفتم

_ همین یک سال پیش رفتیم ، آخرش دیدی که همه یا انباری می بردن یا اینکه می گفتند توی این رنج قیمت خونه گیر نییاد.

برگشتم سمت اتاق که دیدم محسن داره میاد

_ داداش اگر ناراحت نمیشی می خوام لباس عوض کنم.

بیرون در اتاق وایساد گفتم

_ باشه ولی بعدش بیا ، باهم صحبت کنیم.

باشه ای گفتم در اتاق که خراب شده بود و بستم.

نگاهی به اتاق کوچیک و خالی از وسایل انداختم ، تنها چیزی که به چشم می خورد یه اتاق دیوار قدیمی بود که قسمتی واسه لباس های من و محسن بود ، قسمت دیگه هم رخت خواب ها گذاشته بود . از توی کمد لباس راحتی انتخاب کردم پوشیدم .لباس های امروز هم توی سبد انداختم تا فردا که جمعه هست همه و باهم بشورم.

از در اتاق بیرون اومدم ، با اینکه خیلی گرسنه بودم ولی خستگی بهم اجازه نمی داد که برم حتی یه تخم مرغ برای خودم درست کنم .محسن داشت با گوشی ساده ای که داشت کار می کرد .منم رختخواب ها و از گوشه خونه برداشتم پهن کردم که محسن برگشت گفتم

_ قرار شد حرف بزنیم می خوای بخوابی ؟.

روی تشک دراز کشیدم با خستگی تمام گفتم

_ محسن امروز خیلی مشتری بود ، واقعا خسته هستم این بحث و برای روز دیگه بذار.

اما اون طبق همیشه لجزاز اومد کنارم نشست طبق همیشه عصبی گفتم

_ ببین داداش ، من دیگه خسته شدم که هر روز از اطرافیان تحقیر بشنوم ، از بچگی کار کردیم هیچوقت بچگی نداشتیم .الانم که بزرگ شدیم خوشی نداریم همش از صبح تا شب کار می کنیم آخرش هم یکی مثل خانم جعفری میاد اعضای ما و بهم می ریزه.

برگشتم سمت محسن دستم زیر سر بردم گفتم

_ این سرنوشت ما هست ، خودت شاهد بودی که برای بهتر شدن وضعیت مالی خودمون کلی تلاش کردیم ولی چیکار کنیم؟ همیشه.

برگشتم دراز کشیدم به سقف ترک خورده دیوار نگاه کردم نفسم و بیرون دادم گفتم

_ بعضی اوقات فکر میکنم که ما قاراه تا عمر دارم اینجوری زندگی کنیم.

زیرچشمی نگاه به محسن که از ناراحتی سرش و پایین انداخته بود کردم ادامه دادم

_ ولی من هنوز هم امید دارم که خدایی هست هوای ما و امثال ماها و داره حتما یه روز دستمون می گیره همیشه زندگی ما اینجوری نمی مونه.

سرش گذاشت روی بالشت ، مثل من به سقف خیره شد و گفت

_ حتما خدایی هست.

لبخندی زدم سرم کاملا سمتش چرخوندم گفتم

_ این بار هم بخاطر تو میام ، به قول خودت تیری توی تاریکی شاید به جایی خورد.

از خوشحالی می خواست بغلم کنه که سریع خودم عقب کشیدم گفتم

_ نمی خواد، الان هم سکوت کن می خوام استراحت کنم.

-

صبح با صدای محسن از خواب بیدار شدم .هنوز بخاطر خواب گیج و گنگ بودم .خمیازه ای کشیدم که محسن مثل همیشه حرص میخورد جلوی من وایساد گفت

_ می خوابم بریم دنبال خونه حمید تو هنوز داری چرت می زنی؟.

توی هر کاری باید عجله کنه ، خب می ریم دیگه بنگاهی و که تا اون موقع آب نمی بره.

به زور از رخت خوابم دل کندم . چشم هام بخاطر خواب درست باز نمی شد ، دستگیره دستشویی و باز کردم ، داخل شدم اول با آب سرد خواب و از چشم ها پروندم ، بعد هم مسواک زدم بیرون اومدم . وارد آشپزخونه شدم تا صبحونه آماده هست . تیکه نون از توی سبد بیرون کشیدم ، پنیری که روی کابینت بود درش باز کردم یکم روی نون کشیدم همینجور که گاز می زدم بیرون اومدم.

_ میگم محسن الان باید از کجا شروع کنیم؟.

به چارچوب در تیکه دادم که برگشت عصبی و با حرص فراوان اشاره ای من کرد و گفت

_ اینجور که تو داری پیش می ری ما تا ظهر هم از خونه بیرون نمی ریم.

با دهن پر و بیخیال گفتم

_ زیاد به خودت فشار نیار درست میشه.

همین موقع گوشیم زنگ خورد محسن که کنارش بود خم شد برداشت گفت

_ آقای نعیمی.

با اسم آقای نعیمی سریع لقمه توی دهنم قورت دادم ، گوشی و از دستش گرفتم ، بعد از اینکه با چند سرفه

صدام صاف کردم جواب دادم

_ سلام آقای نعیمی.

انگار جای شلوغی بود چون صدای بچه خیلی می یومد.

_ سلام حمید ، ببخش می دونم امروز روز تعطیلی هست ولی کار ضروری پیش اومده.

دستی توی موهام کشیدم گفتم

_ نه خواهش میکنم بفرمایید.

محسن با سر اشاره کرد که چی شده دستم بالا آوردم لب زدم صبر کن.

_ من یکی از دوستانم عروسی دخترش هست ، زنگ زد که من فقط تزئین ماشین عروسی مغازه شما پسند می

کنم ، و اینکه دسته گل هم می خواد ، منم توی رودروایسی گیر کردم مجبور شدم قبول کنم.

سری تکون دادم گفتم

_ مشکلی نیست ، من بهت از ظهر ساعت دو میرم مغاره بهشون بگید بیان.

محسن عصبی دور خودش چرخید دوتا روی پاهاش زد با حرص زمزمه کرد

_ چی میگی؟ ما کار داریم چی میگی که من میرم.

بیخیال محسن شدم جواب آقای نعیمی و دادم بعد از اینکه سفارش های لازم و انجام داد گوشی و قطع کرد.

همین که گوشی پایین آوردم

محسن عصبی سمتم قدم برداشت گفت

_ حمید بگو نمی تونی.

همینجور که سمت اتاق می رفتم گفتم

_ زشته محسن بهم زنگ زده بگم نمی توانم این هفته نشد ، هفته آینده می ریم دیر که نمیشه.

از توی کمد تیشرت سفید با شلوار مشکی بیرون کشیدم.

برگشتم که محسن وارد اتاق شد گفت

_ حداقل بیا تا ظهر بریم همین بنگاهی اطراف و ببینیم.

فهمیدم تا بنگاهی نرم دست از سرم برنمی داره به همین خاطر قبول کردم . لباسم پوشیدم موهام شونه کردم ،
گوشیم برداشتم از خونه همراه محسن بیرون اومدیم.

جلوی در خم شدم کفشم درست پوشیدم محسن از پله ها پایین اومد گفت

_ بیا زود بریم تا دوباره نیومده سر و صدا کنه.

درست وایسادم در و که بست تیکه سنگی از خونه جدا شد.

محسن خندید و گفت

_ حمید ، این یه زلزله دو ریشتری بیاد رو سرمون اوار میشه.

این و راست می گفت . چون یه آپارتمان سه طبقه بسیار قدیمی بود حتی زحمت نمی داد که درستش کنه
نمی دونم اینقدر اجاره خونه می گیره باهاش چیکار می کنه.

سر کوچه یه بنگاهی بود که پیرمرد خیلی بداخلاق صاحبش هست ، از کنارش می خواستم رد بشم که محسن
دستم از پشت گرفت آرام گفت

_ بیا از همینجا شروع کنیم.

ناچار و به اجبار وارد بنگاهی شدیم.

ز همین اول کار ما و با حرفاش نا امید کرد. انگار توی این محله باب هست که امثال ماها و تحقیر و کوچیک کنند. با حالت تحقیر آمیزی روز میز خم شده برگشته می گه: « پنجاه میلیون؟ شما تو نون شب خودتون موندید، هر کی تا حالا جای خانم جعفری بود تا حالا صد بار اسباب وسایل شما و کف خیابون ریخته بود.»

خدایا کرمت شکر خودت شاهی که ما شب هایی بوده که تا صبح با شکم خالی سر روی بالشت گذاشتیم، ولی اجاره این خانم و سر موقع می دادیم، اما حالا چی؟ دو روز که می گذره جلوی آدم و عالم ابروی ما و می بره. چقدر صبر، چقدر حوصله؟.

یهو دستم از پشت کشیده شد که باعث شد از حرکت کردن بایستم. محسن اومد جلوم و ایساده همینجور که نفس نفس می زد گفت

« من اینقدر دارم صدات می زنم؟»

عصبی دستم و از دستش بیرون کشیدم غریدم

« همین و می خواستی هان؟ دیدی چطوری باهامون حرف زد.»

جلو اومد دستم گرفت آرام گفت

« باشه، من غلط کردم تو آرام باش چشات داره از حدقه بیرون می زنه.»

کنار خیابون نشستیم، سرم بین پاهام پایین اوردم. دیگه تا کی باید تحقیر بشنویم و سکوت کنیم.

دستی روی شونه ام نشست، سرم و بالا آوردم که محسن کنارم نشست. بطری ابی که دستش بود سمت گرفت و به ماشین های داخل خیابون چشم دوخت گفت

« خیلی سخته که بیست و شش سال از زندگی ات و با تحقیر و توهین اطرافیان بگذره، خیلی سخته که پول نداشته باشی حتی یه انباری چهل متری اجاره کنی.»

برگشت نگام کرد و گفت

« تا یاد دارم از بچگی بخاطر اینکه مجبور بودیم کارکنیم و هیچ پشتوانه ای نداشتیم از دوست و آشنا تحقیر شنیدیم، حتی الانم که بزرگ شدیم داریم از همسایه و دوست و دشمن همه می شنویم.»

دستی به زانو زد بلند شد، همینجور بهش نگاه می کردم دستش سمتم دراز کرد گفت

« بلندشو ساعت یک شده باید بری مغازه مشتری میاد معطل می مونه.»

دستش و گرفتم بلند شدم ،دستی به پشت شلوارم کشیدم ، محسن دست بلند کرد تاکسی گرفت .سوار که شدیم گفتم

_ تو هم میایی .؟

سرش و تگون داد از پشت شیشه ماشین به بیرون خیره شد و گفت

_ نه می خوام برگردم خونه اگر شد هم عصری که هوا خنک تر شد برم دور و اطراف بگردم.

محسن کمی جلوتر پیاده شد .منم سمت مغازه رفتم .هوا حسابی گرم شده بود و مردم کمتر توی خیابون ها بودن ، ولی بازم شلوغ بود .جلوی مغازه پیاده شدم کرایه و حساب کردم .برگشته ریموت زدم در باز شد .قبل از اینکه وارد بشم یکی از پشت صدام زد :«ببخشید آقا.»

برگشتم عقب نگاه کردم دیدم یه پسر جوان با کت و شلوار کنار ماشین بی ام او مشکی وایساده .قدمی جلو رفتم و گفتم :«بله بفرمایید.»

اونم نزدیک شد اشاره به ماشین کرد و گفت

_ راستش واسه تزئین ماشین اومدم.

ابروی بالا انداختم با شک و تردید گفتم

_ آقای مهراذ .؟

سرش و تگون داد با لبخندی گفت :«بله خودم هستم.»

_ بله آقای نعیمی گفتند.

سمت در اشاره کردم و گفتم :«بفرمایید داخل نگاه کنید ببینم می خواهید چطور ماشین و تزئین کنم.»

خودم زودتر رفتم که در باز کنم که صدایش از پشت سرم شنیدم گفت

_ نه من می خوام برم ، خیلی کار دارم اگر می شه به سلیقه خودتون درست کنید.

برگشتم نگاه کردم که شونه ای بالا انداخت و گفت

_ اخی من داماد نیستم، فقط ماشین و آوردم.

سری تگون دادم ناچار گفتم :«باشه ، فقط گفتند دسته گل هم می خواهند .؟»

همین موقع گوشیش زنگ خورد از توی جیبش بیرون آورد قبلی که جواب بده گفت
_ ببخشید چند لحظه.

منم زیر لب خواهش می کنم زمزمه کردم .از ماشین و تیپ و قیافه پسر می شد فهمید که وضع مالی خیلی خوبی دارند.

برگشت سمتم همین جور که گوشی توی جیب شلوارش می داشت گفت
_ ساعت پنج پدرم میاد ماشین و میاره.

دستی توی موهام کشیدم با خنده گفتم
_ مطمئنید که امشب شما داماد دارید .؟

با صدای بلند خندید و گفت

_ والا من خودم می ترسم بخوام امشب نقش داماد و هم بازی کنم.

با لبخندی سرم تکون دادم گفتم

_ باشه ، ساعت پنج آماده هست.

ازم خداحافظی کرد تاکسی گرفت و رفت.

نفسم و محکم بیرون دادم با یه بسم الله وارد مغازه شدم.

خداروشکر دیروز بار اومده بود مشکل گل نداشتیم.

گوشیم با ریموت در روی میز گذاشتم ، وارد اتاقی شدم که گل های طبیعی و اون جا می داشتیم.

گل های رز قرمز و بیرون آوردم .تمام وسایلی که نیاز داشتم برداشتم ، بعد در هم بستم که دیگه کسی برای سفارش نیاد .اولین کاری که کردم دسته گل عروس آماده کردم حدود دو ساعت کارم طول کشید .بلافاصله بعدش بیرون رفتم ماشین و خیلی ساده با گل های رز قرمز تزیین کردم.

کارم که تموم شد خسته بلند شدم نفس عمیقی کشیدم یکم از ماشین فاصله گرفتم دیدم واقعا خوب شده.

برگشتم برم توی مغازه که دیدم مرد میانسالی سمتم اومد ، همون جا موندم نزدیک که شد گفتم
_ سلام.

سرش و تکون داد با لبخندی گفت

_ سلام ، برای تحویل ماشین اومدم.

برگشتم نیم نگاهی به ماشین انداختم و گفتم

_ بله همین الان تموم شد.

یهو گوشیم زنگ خورد از توی جیبم بیرون کشیدم دیدم محسن داره زنگ می زنه. سرم بالا اوردم نگاهی به همون مرد کردم و گفتم

_ خیلی معذرت می خوام ، باید این تلفن و جواب بدم.

چشماس و باز و بسته کرد گفت

_ مشکلی نیست.

برگشتم چند قدم از اون مرد دور شدم تماس و وصل کردم.

_ بله محسن.

با صدای که تا امیدی ازش می بارید گفت

_ ببین هر چی بنگاهی بود من رفتم ، همش یه حرف میزدن، که با این پول انباری هم به زور گیر میاد.

نگاهی به آخر خیابون انداختم و گفتم

_ من همون دیشب هم بهت گفتم که با این مبلغ خونه گیر نمی یاد ولی تو لج کردی.

برگشتم سمت همون آقا دیدم منتظر وایساده برای همین به محسن گفتم

_ ببین من برم کار دارم ، یک ساعت دیگه برمی گردم.

انگار هنوز توی خیابون بود چون صدای ماشین و موتور می اومد.

_ باشه مزاحمت نمی شم ، فعلا.

گوشی و داخل جیب شلوار گذاشتم. با قدم های بلند خودم و بهش رسوندم.

_ من واقعا معذرت می خواهم.

لبخندی زد و گفت

_ خواهش می کنم ، مشکلی نیست.

برگشتم داخل مغازه دست گل و برداشتم که پشت سر وارد شد .ک کارت سمتم گرفت گفت:«بفرمایید». قبل از اینکه کارت بردارم گفتم:«قابل شما و نداره.» دست گل و از روی میز برداشت گفت:«ممنونم.»

ب کارت و کشیدم برگشتم گفتم:«ببخشید رمز.»

نگام کرد گفت

_ بیست و چهار هفت و نه.

کارت به همراه رسید گرفتم بهش دادم.

منتظر بودم بیرون بره که نگاه عمیقی بهم انداخت و گفت

_ ببخشید موقعی که داشتی با فرد پشت تلفن صحبت می کردی ناخودآگاه شنیدم که انگار دنبال خونه می گردید ؟.

سرم و پایین انداختم گفتم:«بله متأسفانه ولی با این پول پیش خونه ای که ما داریم حتی انباری هم به زور گیر میاد.» لبخندی زد و گفت:«ولی من خونه دارم اجاره میدم.»

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:«اما پول پیش خونه ما پنجاه میلیون بیشتر نیست.»

شونه ای بالا انداخت ، از توی کت اش کارتی بیرون آورد سمتم گرفت ، که با شک و تردید برداشتم ، نگاهی بهش انداختم «مهندس حسین مهراذ» سرم بالا آوردم بهش نگاه کردم که دست گل برداشت گفت:«فردا به این آدرس که روی کارت نوشته بیا.»

سرم و تکون دادم گفتم:«حتما ، خیلی ممنونم.»

بعد از خداحافظی از مغازه بیرون رفت.

دوباره نگاهی به کارت توی دستم انداختم .یعنی میشه که بشه .نگاهی به بالا سر انداختم و زمزمه کردم «خدا شکر ، کمک کن تا بشه.» از پشت میز بیرون اومدم وسایل ها و سرجای خودش گذاشتم .موبایلم برداشتم می خواستم بیرون برم که خانمی به سرعت وارد مغازه شد بدون اینکه سرش بالا بیاره نفس نفس زنان گفت

_ ببخشید...دیروز ..کارت عابر بانکی.

به این جای حرفش که رسید سر بلند کرد بهم نگاه کرد . نمی دونم چی توی صورت من دید که همین جور هاج و واج داشت نگاه می کرد .دستی تکون دادم گفتم: «ببخشید خانم.»

با صدای من به خودش اومد و آرام گفت: «اها ، ببخشید ، من اومدم واسه کارت عابر بانکی که دیروز اینجا مونده.»

برگشتم از توی کشو کارتی بیرون کشیدم گفتم

.. به نام کی هست ؟.

اخمی کرد و گفت: «یعنی چی فکر کردی من دزدم؟.» با تعجب بهش نگاه کردم به خودم اشاره کردم گفتم: «خانم محترم من کی گفتم شما دزد هستید ؟». ولی اون شاکی تر از قبل گفت

..والا من اینجوری از حرف شما برداشت کردم ، مگه روزی چند تا این جا کارت گم می کنند ؟

کلافه نفسم و بیرون دادم گفتم: «من که نمی تونم هر کی اومد گفت کارت بده که بهش بدم.»

از حرص خوردن زیادی قرمز شده بود دستی به شال روی سرش کشید . گفت: «بنظر شما خانم متشخصی مثل من می تونه دزد باشه.»

کلافه سرم تکون دادم گفتم: «خیر ،،بنده اصلا کلمه ای بنام دزد به زبون اوردم که شما پشت سر هم می گید؟.»

اومد جلو رو به روی میز وایساد و گفت: «خب حالا اگر میشه لطف کنید کارت و بدید می خوام برم دیرم شده ..»

سرم و تکون دادم گفتم: «شما اول بگید به نام کی هست ؟.»

نفسش و محکم بیرون داد سرش و بالا گرفت و گفت: «خدایا صبری بهم بده .» بعد سرش و پایین آورد و آرام گفت: «به نام خانم یاسمن راستین، خاله این جانب می باشید ، فرزند احمد.»....

نذاشتم ادامه بده کارت و سمتش گرفتم گفتم

.. همون اسم هم می گفتید کفایت می کرد.

کارت و از دستم کشید گفت: «والا گفتم شاید کفایت نکنه .»

بعد از اینکه کارت و ازم گرفت بیرون رفت.

_ فقط امروز همین کم داشتم اعصاب من و بهم ریخت.

رسیدم خونه تا محسن خسته و درمونده جلوی تلویزیون دراز کشیده.

_ سلام .

صدای من و که شنید نگاهی بهم انداخت و زیرلب سلامی کرد . فهمیدم که زیادی خسته و ناراحت هست، درسته که داداش خونی من نیست ولی خب ، هیچی هم ازش کم نداره چون از بچگی باهم بودیم ، برای همین اخلاق همدیگرو خوب می دونیم.

نفسم و محکم بیرون دادم کنارش نشستم و گفتم

_ می خوام خبری خوبی بهت بدم.

فقط برگشت نگاهم کرد فهمیدم که هیچ حوصله نداره، ولی من مطمئن هستم که خوشحال میشه . بچه تر که بود ناراحت می شد با خریدن یه بستنی یا ماشین اسباب بازی خوشحال میشد ، ولی الان بزرگ شده و باید کارهای بزرگ کنی که حال اش خوب بشه . هر چند که ما از همون اول هم با چیز های کوچیک ذوق می کردیم.

_ نمی خوام بگی این خبر خوبی که میگی چی هست ؟.

لبخندی زد و از توی جیب شلوارم کارت مهندس مهرداد و بیرون کشیدم سمتش گرفتم . با تعجب به کارت و بعدش به من نگاه کرد و گفت : «خب این الان چیه ؟.»

کارت و سمت خودم آوردم همین جور که بهش نگاه می کردم قضیه امروز و مو به مو براش توضیح داد . به آخر حرف ام که رسیدم نگاهش کردم که توی چشمش برق خوشحالی و دیدم.

سریع بلند شد نشست کارت و از دستم کشید نام مهندس و زیرلب زمزمه کرد . بعد سر بلند کرد و با لحنی پر از استرس و نگرانی گفت : «بنظرت می شه». شونه ای بالا انداختم و با تردید گفتم : «خودم هم زیاد مطمئن نیستم ، ولی امیدم به خدا ، شاید شد.»

بلند شدم اول یه دوش گرفتم حالم که جا اومد لباسم عوض کردم بیرون اومدم . اون شب تا ساعت یازده بیدار موندیم.

صبح که از خواب بیدار شدیم ، اولین کاری که کردیم زنگ زدیم واسه دو ساعت مرخصی گرفتیم ، بعدش هم آماده شدیم تاکسی گرفتیم و راهی آدرسی شدیم که روی کارت بود . وقتی رسیدیم تاکسی جلوی یه برج بلند و

زیبا نگه داشت. محسن کرایه و حساب کرد، نگاهی از پایین تا بالا برج انداختیم که محسن همین جور که دهنش باز بود و داشت برج و نگاه می کرد گفت: «کسی که شرکت اش توی این برج باشه مطمئن باش که پنجاه میلیون یا صد میلیون پول پیش خونه براش پول تو جیبی هست». بعد برگشت نگام کرد و با لبخند گفت: «بریم که دیگه فکر کنم از دست از غرغر های خانم جعفری راحت بشیم». با استرسی که توی وجودم افتاده بود وارد ساختمان شدیم. همین جلوی در نگهبانی راه ما و گرفت که گفتم با آقای مهرداد کار دارم اونم تا اسم منو فهمید گفت که می تونیم بریم.

سوار آسانسور شدیم دکمه طبقه چهل و فشرد.

تا برسیم از استرس مدام دست و پاهام می لرزید، نمی دونم چرا ته دلم نسبت به این موضوع شک داشتم، نمی دونم شاید هم بخاطر اینکه هر کی که تا حالا دور و اطراف ما بوده آدم های مغرور و از خود راضی بودند و به ما توهین می کردند الان که یکی داره دست ما و میگیره شک دارم دلشوره گرفتم. با ورود ما همزمان منشی هم بلند شد گفت: «سلام بفرمایید.»

محسن جلو رفت سلام کرد و گفت: «با آقای مهرداد قرار داشتیم.»

برگشت سمت من که گفتم اسم منو بگه. به آقای مهرداد خبر داد که خودش مشتاقانه به استقبال ما آمدند.

_ سلام، خیلی خوش اومدید.

همزمان به سمت اتاق اشاره کرد و گفت: «بفرمایید.»

از کنارش رد شدیم همزمان سلام هم کردیم. یه اتاق بزرگ با میزی بزرگ و که دوتا صندلی رو به روش بود یه سمت هم کاناپه گذاشته بود. ما گیج شده بودیم کجا بریم که خودش سمت کاناپه ها رفت ما هم دنبالش رفتیم. تعارف کرد نشستیم. نمیدونم که چرا هر چی بیشتر می گذشت استرس من بیشتر می شد.

صداش و صاف کرد و گفت: «خب چی میل دارید بگم بیارن؟»

کمی خودم و جا به جا کردم و گفتم: «ممنون چیزی نمی خوریم. اگر می شه زودتر بریم سر اصل مطلب چون مرخصی ساعتی گرفتیم باید برگردیم». دستی روی زانوش زد بلند شد کت اش و درست کرد و همین جور که می رفت سمت میز اش گفت: «من خونه و بدون دریافت هیچ پول پیش بهتون میدم». من و محسن سریع برگشتیم عقب تا بتونیم راحت تر آقای مهرداد و ببینیم. اونم نگاهی بهم کرد و گفت: «ولی یه شرط داره؟»

محسن که از شنیدن حرف قبلی خوشحال شده بود سریع بلند شد و گفت: «هر چی باشه ما قبول می کنیم». من که نشسته بودم دستش و گرفتم بلند شدم گفتم: «باید بشنویم شرط شما چیه.»

چند قدم به ما نزدیک شد و گفت: «اگر قبول کنید پول خوبی در قبالتش می گیرید.»

فهمیدم این دلشوره من الکی نیست ، معلوم نیست چه کاری می خواد به ما بده که میگه پول خوبی دریافت می کنید.

منتظر بهش چشم دوختیم که برگشت روی مبل ها نشست پا روی پا انداخت و با دستش اشاره کرد که ما هم رو به روش بشینیم . به اجبار قبول کردم نشستم . خوب که به ما نگاه کرد گفت : «ببینید شما خیلی راحت می تونید با من همکاری کنید و هر بار که کاری ازتون خواستم انجام بدید پونزده تا بیست میلیون پول می گیرید .» با لبخند پیروزی ما و نگاه می کرد ولی من اخم کردم می دونستم این کار یه کار خوب نیست و هر چی هست از خلاف نشأت می گیره.

برای همین بلند شدم و گفتم : «ما نمی تونیم قبول کنیم .» می خواستم بیرون برم که از پشت سر صدام زد : «نمی خوای تو هم مثل جوان های هم سن و سال خودت خوش بگذرونی ، نخواهی همش فکر آخر ماه باشی که چطور اجاره خونه بدی؟». برگشتم نیم نگاهی بهش انداختم که همین جور بیخیال نشسته بود : «من نیازی به این پول ندارم .» محسن و دیدم که هنوز نشسته می خواستم بهش بگم بلندشو بریم ولی با حرفی که زد باعث شد نتونم حرف بزنم.

_ من قبول می کنم.

یه قدم بهش نزدیک شد صداش زدم ولی برنگشت نگام کنه ، و آقای مهرداد خوشحال بلند شد که محسن هم سریع بلند شد و ایساده دست هم دادند و . آقای مهرداد گفت : «مطمئن باش که همکاری خوبی باهم خواهیم داشت.»

دیگه نتونستم اونجا بمون عصبی از شرکت بیرون زدم . منتظر نمودم تا محسن بیاد تاکسی گرفتم خودم و زود به خونه رسوندم . در خونه که باز کردم همین که خواستم ببندم کسی پاش و بین در گذاشت . یه هول داد محسن وارد شد. همین که در بسته شد داد زدم : «هیچ می دونی داری چیکار می کنی .؟»

من و با دست پس زد وارد خونه شد ، برگشت سمتم به آرومی گفت : «اره می دونم ، می خواهم بعد از بیست و شش سال مثل آدم زندگی کنم.»

با صدای بلند خندیدم و گفتم : «زندگی!! تو به این کار و شغل می گی زندگی .؟»

قدمی بهم نزدیک شد و گفت : «اره من و تو که نمی خواهیم کار کنیم ، فقط هر از چند گاهی بهمون میگن یه کاری و انجام بدیم همین .؟»

پوزخندی زدم دستی توی موهام کشیدم و گفتم: «فکر کردی به همین راحتی هست؟»

با داد گفت: «اره به همین راحتی، به خدا به همین راحتی تو داری سخت اش می کنی.»

رفتم جلو دستی توی سینه اش زدم و گفتم: «به همین آسونی که میگی هم نیست. تو می خواهی نون حروم توی سفره بیاری، توی سفره ما دوتا که همیشه نون حلال خوردیم.»

خودش و عقب کشید پوزخندی زد و گفت: «نون حروم چی؟ کار می کنیم در عوضش پول می گیریم.»

خسته از این حرف، می دونم که محسن پول زیادی جلوی چشمش گرفته نمی دونه می خواد چیکار کنه.

با این مواد کلی بچه های مردم معتاد می شن خانواده ای نابود میشه.

کلافه دستی توی موهام کشیدم پشت به محسن کردم و گفتم: «من دلم نمی خواد تو، دوباره توی راهی بری که پدر خدایامرزت رفت.» برگشتم بهش زل زدم و گفتم: «اونم خاله می گفت افتاد توی دام اعتیاد، تو می خواهی سرنوشت بچه هات بشن یکی مثل من و تو که هر کی از سر راه رسید بهشون سرکوفت بزندی جلوی هر کس و ناکسی تحقیرش کنند؟»

دستش و توی هوا تکون داد و گفت: «من به اینا فکر نمی کنم، الانم می خوام برم هم خونه بهم میدن هم پول خوب، تو هم دوست داری هنوز دیر نشده می تونی تصمیم خودت و عوض کنی.»

همونجا وایسادم به محسن که داشت وسایلیش جمع می کرد زل زدم. داره خودش و به گردابی می کشه که می دونم هیچ امیدی واسه برگشتن نداره. قراره زندگیش از اینی هم که هست بدتر بشه، ولی محسن همیشه چشمش دنبال پول زیاد بود، هیچوقت به این زندگی قانع نبود.

وارد آشپزخونه شدم بطری آبی برداشتم سر کشیدم. بعد روی کابینت گذاشتم همونجا تکیه دادم و واسه چند لحظه چشمام و بستم.

من دارم می رم.

با صدای محسن چشمام و باز کردم بهش نگاه کردم و گفتم

برو، ولی بدون این راهی که داری می ری اشتباه هست، این مسیر پر پیچ و خم هست یه اشتباه ممکنه زندگی ات و تباه کنه.

بدون اینکه متوجه بشه دارم چی بهش می گم خداحافظی کرد و از در خونه بیرون رفت.

صبح که نتونستم سرکار برم مجبور شدم مرخصی بگیرم. یه نون و پنیر لقمه کردم خوردم. ساعت

نزدیک های دو بود که دیگه نتونستم توی خونه بمونم ، بیرون زدم . حوصله تاکسی هم نداشتم شروع کردم به قدم زدن.

از وقتی چشم باز کردم با محسن کنار هم بودیم ، اون همیشه دنبال چیزی بیرون از توان خودش می گشت ، نمی گم من از پول بدم میاد یا نه ، کی هست که از پول خوشش نیاد . درس خوندم ولی خب هیچ کاری گیر نیومد .

اینقدر فکر کرده بودم که نفهمیدم کی این همه راه و اومدم . کنار خیابون وایسادم تاکسی گرفتم و خودم به مغازه رسوندم . ده دقیقه دیر کرده بودم . کرایه و حساب کردم بیرون اومدم ، ریموت زدم در مغازه باز کردم وارد شدم . سرم پایین بود داشتم به سفارشات چند روز آینده نگاه می کردم که در باز شد یه آقا به همراه فکر کنم دخترش بود وارد شد.

_سلام.

همون آقا جلو اومد لبخندی زد و گفت :«سلام خسته نباشی .» منم متقابلاً لبخندی زدم و گفتم :«سلامت باشی ، کمکی از دست من بر میاد.» نگاهش به گل ها انداخت و گفت :«تولد خانمم هست یه دست گل خوب می خوام.»

_حتماً مبارک باشه ، فقط چه رنگ گلی می خواهید.»

دخترش که فکر کنم ده ساله می شد جلو اومد و گفت :«مامان همیشه دوست داره یه دست گل بزرگ گل رز قرمز بهش هدیه بدهند.» برگشت سمت من و گفت :«خب همین که دخترم میگه.»

سرم و تکون دادم گفتم :«چندتا شاخه باشه!؟»

یه ذره فکر کرد و گفت دویستا باشه . قبول کردم و گفتم یکساعت دیگه بیان.

اون شب هم مثل همیشه گذشت . وقتی برگشتم با جای خالی محسن رو به رو شدم . هیچ وقت فکرش نمی کردم که روزی بخواد بین من و محسن جدایی بیوفته . من و مثل مثل دوتا داداش دوقلو بودیم ، از بچگی باهم بزرگ شدیم ، باهم کار کردیم حتی باهم غصه خوردیم ولی الان ، چی بگم خدا بهش کمک کنه پشیمون بشه.

میل غذا خوردن هم نداشتم همون نون پنیری که سر ظهر خوردم دیگه چیزی میل نداشتم بخورم.

نمی دونم چرا هنوز هم منتظر بودم که محسن برگرده بگه نمی خواهم وارد این کار بشم . می دونم که این کار راه به جایی نداره.

گوشه اتاق به رخت خواب های خودم و محسن نگاه کردم ، هنوز نرفته دلم برایش تنگ شده . می خواستم از این افکار رها بشم حوله ام برداشتم وارد حمام شدم ، ده دقیقه دوش گرفتم ، بعدش هم لباس های و توی حمام شستم . بیرون اومدم روی رخت آویزی که توی خونه بود لباس ها و پهن کردم . گوشیم زدم توی شارژ جلوی تلویزیون دراز کشیدم ، اینقدر به آینده نامعلوم خودم و محسن فکر کردم که نفهمیدم کی چشم بسته شد و خوابم برد.

صبح از خواب بیدار شدم ، ترجیح دادم که به اتفاق های دیروز فکر نکنم . کاش حداقل مناسب با رشته تحصیلی ام بهم کار می دادند. صبح تا ظهر توی کارواش بودم بچه ها رفته بودند مرخصی نبودند مجبور شدم خودم تنها تا ظهر پنجاه تا ماشین پشت سر هم بدون استراحت بشورم . ماشین اخری بود که مردی میانسال اومد.

_ سلام . سرش و تکون داد دستی روی شونه ام زد و با لبخند گفت : «خسته نباشی پسر .» منم با لبخند جوابش دادم و گفتم : «ببخشید دیر شد ، آخه بچه ها نبودند من خودم دست تنها موندم.» دستش و از روی شونه ام برداشتم و گفتم : «مشکلی نیست ، عجله ای ندارم.»

گفت خسته هست با پیاده اومده روی صندلی که توی حیاط گذاشته بود نشست . به رسم ادب کنارش نشستم گفتم که برایش لیوان آبی بیارم که گفت میل نداره . کمی نشست بعد نگاهی بهم انداخت و گفت : «مدرک تحصیلی ات چیه ؟.»

صدام و صاف کردم و گفتم : «والا شیمی موندم مهندس هستم اگر خدا قبول کنه.»

خندیدم کخ با تعجب ابروی بالا انداخت و گفت : «داری جدی میگی ؟.» سرم و تکون دادم و گفتم : «اره والا .» دستی رو زانوش گذاشت و گفت : «پس چرا داری توی کارواش کار می کنی ؟.» ناراحت سرم و پایین انداختم و گفتم : «والا خیلی جاها رفته واسه کار ولی نشد.»

یه ذره فکر کرد و بعد برگشت بهم زل زد و گفت : «می تونی اگر برات کار جور کردم بری توی عسلویه کار کنی ؟.» ابرو هام و بالا انداختم و گفتم : «اگر باشه ، چرا که نه من از خدام هست که سربیه کار درست و حسابی برم .» لبخندی زد شماره من و گرفت بهم گفت که تا دو روز آینده بهم خبر میده . وقتی رفت نفسم و بیرون انداختم ، اون یکی که خلاف از آب دراومد انشالله که این یکی دیگه این جور نشه . برگشتم از توی اتاقی که گوشه محوطه بود لباسم عوض کردم ، کلید کارواش هم دادم به مغازه بغلی تا مهدی اومد بهش بده . سوار تاکسی شدم خودم به مغازه رسوندم سر کوچه یه پرس غذا گرفتم توی مغازه نشستم خوردم ، تا ساعت های چهار هیچکس نیومد منم قشنگ واسه خودم استراحت کردم . هوا که خنک تر شد مردم همه بیرون اومده

بودند. اون شب هم از همون شب های پرکار من بود که مجبور شدم تا ساعت یازده دوازده شب توی مغازه بمونم. وقتی هم برگشتم اینقدر خسته بودم که حتی حوصله نداشتم لباسم عوض کنم همین جور روی زمین خوابم برد.

—

صبح بیدار شدم آقای نعیمی گفت که می خواد مغازه و دو سه روزی تعطیل کنه منم خوشحال شدم چون واقعا خسته بودم لازم بود چند روزی استراحت کنم. داشتم ناهار می خوردم که گوشیم زنگ خورد از کنارم برداشتم دیدم شماره آقای فرهادی افتاده. سریع لقمه توی دهنم قورت دادم جوابم دادم

— سلام آقای فرهادی.

چند لحظه گذشت که با صدای آروم و مهربونی جوابم داد

— سلام پسرم خوبی؟

لیوان آب توی دستم گرفتم گفتم

— ممنونم شما خوبید؟

— ممنونم پسرم، می خواستم راجب به پیشنهادی که دیروز بهت بدم صحبت کنم.

سریع از سر جام بلند شدم و گفتم

— بله در خدمتم.

انگار کسی صدایش زد که گفت چند دقیقه دیگه می ره بعد به من گفت

— من یه کسالت جزئی دارم نمی تونم بیرون بیام اگر میشه لطف کن آدرس خونه میدم بیا تا صحبت کنیم.

از آشپزخونه بیرون همین جوری که می رفتم سمت اتاق گفتم

— مزاحم خانواده نباشم.

— نه پسرم خانواده خونه نیستند بیا.

خم شدم شلوارم برداشتم پوشیدم گفتم

— باشه الان راه می افتم.

گوشی و قطع کردم پیرهن مشکی پوشیدم رفتم جلو آئینه دستی توی موهام کشیدم . به خودم دقیق شدم از چهره ام خیلی راضی هستم خداروشکر چیزی کم ندارم مادرم همیشه می گفت شبیه پدرت هستی .هیكل خوبی هم داشتم تا دو ماه قبل باشگاه می رفتم ولی دیگه بخاطر شلوغی کار نتونستم برم .یهو یکی زدم تو سر خودم :«خاک تو سرت با طرف قرار داری وایسادی داری از خودت تعریف می کنی.»

سریع گوشیم برداشتم توی جیب شلوارم گذاختم از خونه بیرون اومدم .سوار تاکسی که شدم پیامکی روی گوشیم اومد باز کردم تا برام آدرس فرستاده اینجور که مشخص بود وضع مالی خوبی دارند آخه تو بالا شهر بودند . ده دقیقه بعد رسیدیم جلوی یه آپارتمان بلند و مجلل ، از تاکسی بیرون اومدم کرایه و حساب کردم با بسم الله سمت آپارتمان قدم برداشتم .جلوی در نهبانی بود که گفتم با آقای فرهادی کار دارم.

سوار آسانسور شدم دوباره نگاهی به خودم انداختم همه چیز خوب بود .آسانسور که وایساد بیرون اومدم دوتا واحد بود که نگاه به بالای در انداختم واحد ۳۸ بود .سمتش قدم برداشتم زنگ و زدم که بعد از چند دقیقه آقای فرهادی کاملا مرتب و سرحال جلوم ظاهر شد.

_ سلام آقای فرهادی ببخشید بد موقع مزاحم شدم.

لبخندی زد دستم و به گرمی فشرد و توی خونه هدایتم کرد.

_ بیا داخل پسر اینقدر تعارف نکن .

نگاهی زیر چشمی به خونه انداختم معلوم که خیلی بزرگ هست از دکوراسیون خوبی هم تشکیل شده بود .روی مبل های سبز رنگی که بود نشستم . خودش هم رو به روم نشست و گفت

_ خب چه خبر ، آدرس و که راحت پیدا کردی ؟.

سرم و تکون دادم و گفتم

_ سلامتی ، نه مشکلی ن

بود.

منتظر بهش چشم دوختم که خودش فهمید و گفت

_ حمید جان من خودم مهندس شیمی بودم توی عسلویه که کارم و انتقال دادم همین جا نمی شیراز انجام میدم .با دوستان و آشنایان اونجا صحبت کردم فهمیدم که یکی از فاز ها نیرو می گیره ، چون رشته تحصیلی ات مهندسی هست صحبت کردم گفتند که چند ماهی باید بری دوره ببینی کار کنی.

میخواستم بگم واسه حقوق اش که دستش و بلند کرد و گفت

_ حقوق می گیری هیچ جای نگرانی نیست ، کارت چهارده هست یعنی چهارده روز خونه و چهارده روز سرکار دوری خانواده که اذیت نمیکنه.

با اسم خانواده لبخند تلخی روی لبم نشست و گفتم

_ مادرم عمرش و داده به شما همراه یه دوست زندگی می کردم که متاسفانه دیروز از پیش من رفت خودم تنها هستم.

سرش و تکون داد و داد با ناراحتی گفت

_ من واقعا عذر می خواهم.

سرم و بالا آوردم و گفتم

_ نه خواهش می کنم این چه حرفیه.

میخواستم یه سوال دیگه بپرسم که در خونه باز شد بعدش هم صدای غرغر های دختری به گوشم خورد.

_ من هی میگم خونه خاله یاسمن نمیام ، ولی چی؟ مامانم میگه که نه بیا بریم خونه خاله ات هست زشته بعد نمیگن دلارام چرا نیومد.

چشمم به آقای فرهادی افتاده سری تکون داد و گفت

_ باز رفته خونه خاله اش حرف شنیده عصبی شده.

چیزی نگذشت که اومد سرم پایین انداختم ولی تا سرم و بابا آوردم محو رنگ چشماش شدم.

اومد جلو خیلی مو دبانه سلام کرد که باعث شد به خودم پیام آروم سلام کنم.

آقای فرهادی بهش گفت

_ دلارام جان دخترم از مهمون من پذیرایی کن.

سریع بلند شدم و گفتم

_ نه ممنونم باید برم سرکار دیرم شده.

آقای فرهادی می خواست بلند بشه که پاهاش گرفت و با معدرت خواهی گفت

_ ببخش پاهام درد گرفته نمی تونم تا جلوی در بدرقه ات کنم.

سه قدم نزدیک شدم و گفتم

_ نه خواهش می کنم راحت باشید فقط من کی باید برم ؟.

نگاهی بهم کرد و گفت : «فردا عصر برات معرفی نامه می نویسم بیا ازم بگیر و روز بعدش برو.»

چند تا حرف دیگه هم زد با یه تشکر سمت در خونه رفتم . دلارام خانم تا جلوی در همراهیم کرد.

کفشم که پوشیدم سرم پایین انداختم گفتم : «ببخشید زحمتتون شد.»

_ نه خواهش می کنم چه زحمتی خوش اومدید.

ازش خداحافظی کردم از اپارتمان بیرون زدم . سوار تاکسی شدم یه سر تا دروازه قرآن رفتم . نمی دونم چرا برای یه لحظه هم چشمای اون دختر فراموشم نمی شد . نمیدونم چی شده بود شاید هم تا حالا همچون رنگی ندیده بودم نظر منو به خودش جلب کرده بود . روی صندلی خودم تنها نشستم به مردمی که داشتند رفت و آمد می کردند نگاه می کردم . فکرم رفت واسه اون کاری که آقای فرهادی گفت . خداروشکر می دونستم که منو فراموش نکردی و حواست بهم هست.

از روی نیمکت بلند شدم اولین قدمی که برداشتم گوشیم زنگ خورد از توی جیبم بیرون کشیدم . با کمال تعجب دیدم که آقای فرهادی داره بهم زنگ میزنه ، یهو استرس گرفتم نکنه دوباره نشده که سرکار برم . با نگرانی تماس و وصل کردم

_ سلام آقای فرهادی.

کم صداش خش دار شده بود ولی گفت

_ حمید جان ببخش می دونم بد موقع تماس گرفتم ولی می خواستم بگم که من برای انجام کاری مجبور شدم از شهر خارج بشم . معرفی نامه نوشتم دادم دست دخترم الان می تونی برو جلوی خونه من و معرفی نامه و از دخترم بگیر.

کمی به دور و اطراف نگاه کردم هوا داشت تاریک می شد ولی جواب دادم

_ چشم الان می رم می گیرم ، واقعا ازتون ممنونم.

قدمی برداشتم سمت خیابون و برای اولین تاکسی دست بلند کردم

— خواهش می کنم پسرم رسیدی اونجا قبل از اینکه با دوستم ملاقات کنی به خودم خبر بده.

سوار تاکسی شدم در و بستم گفتم

— باشه حتما ، مزاحمتون نمیشم.

— مراحمی خدانگهدار.

گوشی و قطع کردم رو به راننده آدرس و دادم و بی صدا به بیرون نگاه کردم . چون غروب بود ترافیک هم زیاد بیست دقیقه توی راه بودم تا رسیدم . وقتی از تاکسی بیرون اومدم نفسم و محکم بیرون دادم نمی دونم برای چی اینقدر استرس داشتم و ضربان قلبم اینقدر محکم و تند میزد . یه قدم مانده بود به در که دلارام خانم بیرون اومد . احساس کردم دیگه قلبم می خواد از سینه ام بیرون بزنه . سرم و پایین انداختم آروم و سلام کردم و گفتم

— ببخشید مزاحم شما هم شدم ، پدرتون تماس گرفتند که معرفی نامه دست شما دادند.

سرم و بالا آوردم که دوباره با همون چشم های خاص و گیرا رو به رو شدم هر چند چشم برداشتند از اون کار سختی بود ولی تمام تلاش خودم و کردم تا خدایی نکرده فکر بدی به ذهنش خطور نکنه.

«خواهش می کنم» بعد از توی کیفی که توی دستش بود پاکت سفیدی به سمتم گرفت و ادامه داد : «اینم از معرفی نامه فقط پدرم گفت چون عجله داشتند گفت یه بار دیگه شما خودتون بخونید شاید مشکلی داشته باشه .» در پاکت و باز کردم نگاهی کلی بهش انداختم و گفتم : «نه همه چیز خوب است ، دست شما درد نکنه از طرف من خیلی از پدر تشکر کنید.»

از در آپارتمان بیرون اومد همراه با لبخند آرومی گفت : «خواهش می کنم حتما انشاءالله که کار براتون جور بشه» .

تشکر زیر لبی کردم و بعد از خداحافظی از اون جا دور شدم . اگر یک دقیقه دیرتر از اون جا دور می شدم مطمئن بودم که قلبم از سینه ام بیرون می زد . نمی دونم این چه حسی ولی هر چی بود من تا حالا تجربه نکرده بودم ، ولی فکر کنم بخاطر رنگ چشمانش این حالت بهم دست داده بود.

سرم و تکون دادم تا از این فکر بیرون بیام ، هر چند که فایده ای هم نداشت . تاکسی گرفتم خودم و به خونه رسوندم یه کیف برداشتم دوتا دست لباس گذاشتم ، به همراه مدارک های که لازم بود آماده جلوی در گذاشتم . این قدر خوشحال بودم که برای چند دقیقه تمام غم و غصه های این چند ساله هم فراموش کردم.

یعنی تمام این غم و غصه مربوط به پیدا شدن کار می شد یا از چی دیگه؟! شام که خوردم زنگ زد و برای دو روز از کارواش مرخصی گرفتم. به دوستم نیما زنگ زدم گفتم آشنا تو فرودگاه نداره پرواز شیراز به عسلویه و برام بلیط بگیره بهم گفت که فردا پرواز هست برات بلیط هم گرفتم ساعت شش صبح باید اونجا باشم. از تشکری کردم و گوشی توی شارژ زدم. ولی ای کاش محسن هم بود اون خیلی عجله کرد خدا دوباره فرد دیگه ای جلوی پاهامون گذاشت ولی اون زودتر گذاشت و رفت.

اینقدر هیجان داشتم که تا صبح خوابم نبود، بعد هم با عجله از خونه بیرون اومدم تاکسی گرفتم تا فرودگاه رفتم. بلیطم تحویل گرفتم و منتظر شدم تا شماره پروازم و اعلام کنند.

ساعت شش بود که سوار هواپیما شدم کنار دستم هم یه آدم مسن نشست. تا رسیدن به عسلویه چشمهام و بستم که همش چشم های اون دختر جلوم بود. سریع چشمم باز کردم تا فکر نکنم چون اون حتی فکر کردن به همچون دختری برای من ممنوع هست. هواپیما نشست همگی پیاده شدند. آقا فرهادی گفت که یه پسر جوان میاد فرودگاه دنبالم داشتم به دنبال مشخصات همون پسر می گشتم که یهو یکی از پشت دست روی شونه ام زد برگشتم دیدم یه پسر جوان هست

— سلام، حمید سعیدی؟.

سرم و تکون دادم و گفتم

— سلام، بله خودم هستم.

لبخندی زد با دست به بیرون اشاره کرد و گفت: «من از طرف آقای فرهادی اومدم». لبخندی زد و گفتم: «اها ببخشید به جا نیاوردم.»

من و به سمت پارس سفیدی که اون طرف خیابون پارک کرده بود راهنمایی کرد و گفت «خواهش می کنم.»

سوار ماشین شدیم که گفت امشب و مهمان خودش هستم تا فردا منو ببره اونجایی که قرار بود معرفی بشم. هما بشدت گرم بود طوری که آدم به زور می تونست دو دقیقه بیرون وایسه وقتی گفتم شما چطوری این جا زندگی می کنید با خنده گفت که ما عادت کردیم نو هم باید عادت کنی کار کردن اینجا با این آب و هوا واقعا سخت هست. جلوی یه خونه نگه داشت از ماشین پیاده شدیم که یهو نسیم گرمی به صورتم خورد. چقدر نفس کشیدم انگار توی این گرما سخت بود. در حیاط و باز کرد تعارف کرد وارد بشم که گفتم اول خودش بره

— حمید اصلا احساس غریبگی نکن من خودم تنها زندگی می کنم راحت باش.

سری تکون دادم و روی مبل ها نشستم . معذب بودم درسته خودش تنها زندگی می کرد ولی خب غریبه بود و من تا بخواهم عادت کنم زمان می بره . دور تا دور خونه نظر انداختم . خیلی کوچیک بود ولی بسیار منظم و با سلیقه وسایل خونه اش چیده بود . با صداش که از توی آشپزخونه بیرون می اومد نگاهم از خونه گرفتم _ ببخش اگر خونه کمی نامرتب هست تا آقای فرهادی زنگ زد دیگه عجله ای شد نتونستم دستی به سر و گوش خونه بکشم.

اومد حرو لیوان شربتی جلوم گرفت همین جور که دست دراز کردم بردارم جواب دادم

_ خواهش می کنم ، خونه کاملا مرتب هست خونه من و بیینی چی میگی فکر می کنی جنگ جهانی رخ داد.

خندید و رو به روی من نشست لیوان شربتی برداشت جرعه ای شربت و خوردم که گفت : «حمید آقای فرهادی هوای جوان های که دنبال کار می گردن و خوب داره خودش زمانی که این جا مشغول به کار بود همیشه تلاش می کرد پسر های که وضع مالی خوبی ندارند ، ولی مدرک تحصیلی دارند استخدام کنه .». جرعه از شربت و خورد ادامه داد : «همین خود من ، هیچی نداشتم همیشه دنبال کار بودم خدا آقای فرهادی و جلوی راهم گذاشت .». نگاهی به خونه انداخت و بعد بهم چشم دوخت گفت : «همین خونه زندگی که می بینی هم الان یه دست آوردم قبلش هیچی نداشته .». شربتم که نوشیدم روی میز کنار دستم گذاشتم و گفتم : «منم حالت مشابه مثل تو دارم یه روز که داشتم توی کارواش کار می کردم با آقای فرهادی رو به رو شدم .». از روی میز بلند شد همین جور که سمتم می اومد با لبخندی که روی لب داشت گفت : «اره واقعا این مرد یه فرشته به تمام معناست .». لیوان کنار دستم برداشت که دوباره تشکر کردم . وقتی رفت فرصت شد که برای آقای فرهادی زنگ بزنم بوق اول که خورد گوشی و برداشت

_ سلام حمید جان خوبی ؟.

از این همه مهربونی آقای فرهادی ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست

_ سلام آقای فرهادی ممنونم ، ببخشید مزاحم شدم می خواستم اطلاع بدم که چند دقیقه ای میشه که عسلویه اومدم الان هم کنار عماد هستم.

_ خب خداروشکر ، فردا برو با عماد پیش دوستم براش زنگ زدم هماهنگ کردم باید بری چند تا تست انجام بدی بعد چند ماهی هم دوره بگذرونی.

از روی مبل کمی جا به جا شدم و گفتم : «ممنونم ، من کار خوب گیرم بیاد این دوره ها هم می گذاره.»

عماد اومد کنجاو بهم نگاهی انداخت که آقای فرهادی از پشت خط گفت

_ خب حمید جان من کار دارم ، هر جا مشکلی داشتی به خودم زنگ بزن.

سرم و پایین انداختم گفتم

_ چشم ، بازم ممنونم ، روز خوش.

_ روز خوش پسرم.

گوشی که قطع کردم عماد گفت : «اقای فرهادی بود.»

سرم و به نشونه بله تکون دادم که دستی زد و گفت : «خب بگو ببینم ناهار چی می خوری؟»

دستی توی موهام کشیدم و گفتم : «هر چی خودت خوردی منم می خورم.»

خلاصه اون روز کنار عماد بودن خیلی حال من و خوب کرد از همه چی باهم حرف زدیم گفت که دختر عمومی داشته که خیلی می خواستش ولی خب بخاطر شرایط بد مالی اش بهش ندادند.

زندگی ما این جور آدم ها پر از همین مشکلات هست . محسن هم دختر داییش می خواست ولی خب اونم مثل عماد بخاطر وضع مالی ردش کردند ، نمی دونم چرا عشق هم پول حرف اول می زند . شاید هم بخاطر این هست که توی این دوره زمونه توی همه چیز پول حرف اول می زنه.

شب هم بخاطر بی خوابی شب قبل خیلی زود خوابم برد . صبح با صدای عماد با استرس فراوان از خواب بیدار شدم رفتم یه دوش گرفتم لباس مناسب پوشیدم ، بعد از اینکه صبحونه و خوردیم با بسم الله از خونه بیرون اومدیم . با اینکه خیلی استرس داشتم ولی سعی کردم که تمرکز کنم روی حرفام که باید چی ها بگم ، دستم از استرس زیادی عرق کرده بود . خیلی جاها تا همین مرحله رفتم ولی همیشه رد می شدم . جلوی یکی از فاز ها ماشین و پارک کرد بیرون وایسادم تا خودش هم بیاد باهم وارد شدیم . همین جور که داشتیم سمت دفتر حرکت می کردیم گفت : «استرس نداشته باش ، یه مهندس باید قدرت تکلم خوبی داشته باشه امیدت به خدا باشه.»

با تموم شدن حرف اش جلوی در وایسادم قبلا با منشی هماهنگ کرده بودند . عماد در زد و وارد شد منم پشت سرش رفتم . یه اتاق نسبتا بزرگ با یه میز که متعلق به ریاست بود و جلوش به میز بلند که هشت تا صندلی می خورد . نگاه ام به مرد مسنی که پشت میز بود خورد.

_ سلام آقای نصیری.

این عماد بود که سلام کرد منم سلام کردم که با روی خوش جواب هر دوی ما و داد و تعارف کرد بشینم . نزدیک ترین صندلی انتخاب کردیم رو به رو هم نشستیم . آقای نصیری نگاهی بهم انداخت و بعد چند دقیقه گفت: «خوش اومدی آقای سعیدی». لبخندی زدم و گفتم: «ممنونم». مدارک و خواست که بهش تحویل دادم دو ماه باید آزمایشی کار می کردم که اگر راضی بودند به عنوان مهندس رسمی بشم.

چند دقیقه موندیم درباره همه چی با هم صحبت کردیم چند تا سوال پرسید که همه اونا پاسخ دادم . ظهر بود که خونه برگشتیم . عماد چهارده روز مرخصی بود واسه همین رفتیم توی این هوای گرم چرخی توی شهر زدیم هر چند که زیاد هم بزرگ بود ولی خب همینم واسه وقت تلف کردند خوب بود . آزمایش ها لازم و انجام دادم که عماد گفت خودم می رم تحویل می دم دیگه نیازی نیست خودم برم.

روی مبل ها تا اومدن عماد دراز کشیدم و دوباره فکر سمت نگاهی های طوسی اون دختر رفت . دختری که از زیبایی هیچ چیزی کم نداشت . دستی توی موهام کشیدم با خودم زمزمه کردم «یعنی ممکنه بار دیگه بینمش». با این حرف ام خودمم تعجب کردم چرا من این جور شدم . نشستم چند باری سرم تکون دادم تا از این فکر بیرون بیام . چند دقیقه بعد عماد وارد حیاط شد ولی انگار صدای آقا و خانمی هم همراه اش می اومد . درست نشستم سریع دستی توی موهای بهم ریخته ام کشیدم که در باز شد یا الله کنان وارد شدند . بلند شدم رفتم جلو در که با کمال تعجب دیدم آقای فرهادی هست . از دیدن اش واقعا خوش حال شدم رفتم جلو دستش و به گرمی فشردم سلام کردم که با مهربونی گفت: «سلام پسرم شنیدم که از مرحله اول به خوبی رد شدی». خندیدم و نگاهی به آسمون انداختم گفتم: «اره خداروشکر ، بینم بعدش چی میشه». با صمیمیت دستش و روی شونه ام زد و گفت: «انشالله ، امیدت به خدا باشه». برگشت سمت عقب گفت: «دلارام بابا بیا داخل یه چند ساعتی پیش عماد و حمید بمونیم بعد بریم.»

با اسم دلارام دوباره قلبم مثل دیروز شروع به زدن کرد . نمی دونم حکایت این چیه که هر وقت بهش فکر می کنم همون موقع سر راهم قرار می گیره . عقب تر وایسادم که مثل همیشه آرام و باوقار وارد شد سر به زیر سلام کرد و همراه آقای فرهادی با تعارف عماد روی مبل ها نشستند . منم به عماد کمک کردم که وسایل پذیرایی و آماده کنه . عماد نگاهی توی خونه انداخت بعد آروم به من نزدیک شد گفت: «یه مهندس بود اینجا بیست و نه ساله یه آدم سرد و مغرور صد البته جدی هیچ کس دلش نمی خواست باهاش کار کنه.»

با تعجب بهش نگاه کردم که برگشت از توی یخچال بطری آبی بیرون آورد دوباره کنار من که مشتاقانه منتظر ادامه بودم وایسادم و گفت: «دختر آقای فرهادی و که دید یه دل نه صد دل عاشقش شد ولی دخترش یا کمال خونسردی ردش کرد گفت نمی تونم با همچون مرد از خود راضی زندگی کنم». لبخندی زد و گفت: «خیلی

دختر خوبی هست ، همیشه بهش می گن تو توی ناز و نعمت بزرگ شدی باید با یکی هم سطح زندگی بابات ازدواج کنی ولی می دونی خودش و باباش چی میگن ؟.»

با حالت پرسشی نگاهش کردم همزمان محتوای توی پارچ هم بهم زد.

_ گفتند که مهم عشق و تفاهم هست پول همیشه به دست میاد ، زندگی آدمی همیشه این جور نمی مونه.

نگاهم به پارچ انداختم نمی دونم چرا با شنیدن این حرف این قدر احساس خوشحالی می کنم . اینقدر توی فکر فرو رفته بودم که نمی دونستم یک ساعت هست دارم توی پارچ که آب داخلش هست قاشق میزنم.

عماد به مسخرگی دستی روی شونه ام زد و گفت : «نکنه عاشق شدی ؟.»

اون داشت شوخی می کرد ولی من واقعا نمی دونم حس ام بهش چیه چرا وقتی می بینمش این حس بهم دست میده طوری که قبلم می خواد از سینه ام بیرون بزنه.

به اجبار لبخندی زدم و گفتم : «نه بابا عاشقی به به ما نمیاد .» اونم به نشونه تأیید سر تکون داد و وسایل برداشت بیرون رفت . منم چند دقیقه ای وایسادم حالم که بهتر شد وارد شدم . روی مبل تک نفره ای نشستم . می ترسیدم سرم بلند کنم و آدم های دور اطرافم از این احساسی که خودمم نمی دونم چی هست پی ببرند . چند ساعتی نشستم از سوالی هایی که عماد پرسید متوجه شدم که واسه دیدن یکی از بستگان همراه دخترشون اومدند که یه روز بموند و بعد برگردن . البته منم باید برگردم چون هم باید خونه و تحویل بدم پول پیش خونه هم بگیرم تا بعد که کمی اوضاع مالی ام خوب شد برگردم شیراز یه خونه برای خودم اجاره کنم . آقای فرهادی گفت همراه اونا برگردم ولی راستش می خواستم وقتی دلارام هست دیگه نباشم شاید این فکر و خیال های که هر از گاهی به سرم می زده و فراموش کنم . امشب بلیط گرفتم از عسلویه به شیراز که سعی کنم یه روزه کارهام انجام بدم و برگردم.

ساعت شش عصر بود که دیگه آقای فرهادس رفت منم کیف ام برداشتم به عماد گفتم : «میگم عماد گفتی اینجا خوابگاه میدن این چهارده روزی که سرکار هستم ؟.» سرش از توی گوشی بیرون آورد و گفت : «اره ولی گفتم که بیا پیش خودم تو که میگی کسی هم توی شیراز نداری که بخوای برگردی همون چهارده روز استراحت هم همین جا پیش خودم بمونم با هم اجاره خونه می دیم .» شونه ای بالا انداختم جلوی در خم شدم کفشم پوشیدم گفتم : «نمی دونم تا برم شیراز ببینم چیکار می کنم .» بلند شد اومد کنارم وایساد گفت : «همین که من میگم دوتا بیمون از تنهایی در میاییم دیگه ؟.» لبخند زدم و گفتم : «باشه چاره ای نیست قبول می کنم .» خندید و برگشت سوویچ از روی میز برداشت اومد گفت : «بیا تا فرودگاه برسونمت .» می خواستم مخالفت کنم که اجازه نداد و با دست به بیرون خونه هدایت کرد . سوار ماشین شدیم بدون هیچ حرف دیگه ای تا

فرودگاه منو رسوند وقتی پیاده شدم قبل از اینکه از ماشین دور بشم سرش از توی شیشه ماشین بیرون آورد و گفت: «ببین رسیدی بهم زنگ بزنی بعد می خواستی هم برگردی خبر بده خودم پیام فرودگاه دنبالت». باشه ای گفتم و سمت در ورودی حرکت کردم.

وقتی رسیدم شیراز ساعت ده شب بود می تونستم برم با خانم جعفری سر مذاکره بشینم. اول رفتم توی خونه هیچ چیز قشنگی هم نداشت که بخوام بخاطر غصه بخورم. حتی هیچ اتفاق خوشایندی هم رخ نداد. نفسم و بیرون دادم با ناراحتی وارد تنها اتاق خونه شدم، لباس هر چی که بدردم می خورد برداشتم توی یه ساک گذاشتم وسایل شخصیم که می دونستم نیازم همیشه برداشتم. دور تا دور خونه از نظر گذروندم. وسایل خونه بیشترش مال ما بود ولی کجا می تونستم با خودم ببرم همین جا باشند یه آدم دیگه مثل ما اگر اومد چیزی نداشت ازش استفاده کنه. نگاهی توی حموم انداختم که وقتی لباس جا گذاشته باشم. ساعت یازده از خونه بیرون اومدم طبقه پایین خونه خانم جعفری بود در که زدم زود اومد جلوی در حق به جانب نگاهی بهم انداخت و گفت: «دیشب کجا بودی؟». الان که داشتم می رفتم هیو حوصله نداشتم که بخوام بهش جواب بدم بخاطر همین بی حوصله گفتم: «من می خواهم از این خونه برم، الانم پول پیش خونه نیاز دارم توی همین یک روزه که اینجا هستم بهم پس بده». حالا نوبت من بود که بعد شش سال حق به جانب و شاکی بهش نگاه کنم. با این حرفم جا خورد چشمش ریز کرد و گفت: «خونه از این بهتر گیر آوردی؟». دیگه داشتم عصبی می شدم این همه سال به احترام اینکه صاحب خونه هست جواب می دادم ولی الان دیگه نیاز نمی بینم که بخوام بهش جواب بدم. چیزی نگفتم که یه قدم به داخل خونه رفت و با لحن محکم و قاطع گفت: «تا مستاجر نیومده من نمی تونم پول پیش خونه بدم». می دونستم که داره ولی نمی خواد بده برای همین کوتاه نیومدم و گفتم: «ولی من پولم و خواهم». برگشتم از پله ها بالا برم هنوز سه تا پله نرفتم سرم و سمت پایین چرخوندم رو به خانم جعفری گفتم: «فردا عصر میام ازتون می گیرم». بدوه هیچ حرفی دیگه ای وارد خونه شدم در و محکم بستم. نفسم و بیرون دادم به در تکیه زدم و واسه چند دقیقه چشمم بستم. پنجاه میلیون پول پیش خونه بود که همش با وام و بدبختی تونستیم جمع کنیم. بیست و پنج میلیون واسه من می شد که بر میدارم بقیه اش هم می گم به حساب محسن خودش بریزه پولی که واسه بقیه باشه و نمی خواهم. وارد حال شدم پتوی پهن کردم و خوابیدم.

#دلارام

اولین پسری بود که این قدر توی چشم من جذاب به نظر می رسید، دور و اطرافم پر از همین پسرا بود ولی خب این انگار جایگاه دیگه ای پیش من داشت. وقتی توی خونه همکار بابا بودیم زیر چشمی بهش نگاه می کردم که آرام و با خجالت سرش و پایین انداخته بود. بار اول که دیدم اش بهم خیره شد با خودم گفتم که

حتما این یکی هم از اون دسته آدم ها هست ، ولی خب تا اینکه حرف زدم به خودش اومد سرش پایین انداخت .توی این دیدار های کوتاه حسابی مغز من و به خودش مشغول کرده بود .

— پخ.

ترسیدم سریع سمت عقب برگشتم که با چهره خندان نیما مواجه شدم دستم و روی قلبم گذاشتم با حرص گفتم :«نمیگی این جور می کنی من سخته می کنم ؟هان؟!»

بیخیال ابروی بالا انداخت روی تخت کن دراز کشید به سقف خیره شد و گفت :«دلارام فکر کنم عاشق شدم .» نمی دونم چرا ولی با شنیدن این جمله اونم از دهن داداش دیوونه خودم زدم زیر خنده جور می که سریع بلند شد نشست قبل از اینکه مامان به چیزی پی ببرد جلوی دهن من و گرفت و با اعصابانیت گفت :«چته ؟به چی می خندی؟!»

دستش از روی دهنم برداشت نفس عمیقی کشیدم با لحنی که هنوز ته مایه های از خنده داخلش بود گفتم :«اخه هر بار که دوست دخترات و عوض می کنی میایی توی اتاق من میگی دلارام فکر می کنم عاشق شدم.»

خودشم حالا خنده اش گرفته بود .یهو یه چیزی یادم اومد با صدای بلند اسمش صدا زدم که ترسید بهم نگاه کرد قبل از اینکه بخواد حرفی بزنه خودم گفتم :«مگه قرار نشد براید وانت عمو بیاری بریم بیرون دور بزنیم ؟». خندید و گفت :«چرا می یارمش ، این روزا سرم خیلی شلوغ بوده حتما توی همین هفته میرم میارم .» از خوشحالی دستی بهم زدم که نگاه تاسف باری بهم انداخت و گفت :«میانگین این هجده سال سن تو بگیرم تو الان عقل ات به اندازه بچه هشت ساله عمل می کنه .» قبل از اینکه بدونم چی گفت سریع محل حادثه و ترک کرد .جیغی کشیدم که صدای بابا از توی خونه بلند شد :«دلارام .» سریع جلوی دهنم گرفتم قبل از اینکه مامان با بابا بیان و حساب منو برسند سریع زیر پتو خریدم و بخاطر خستگی راه خیلی زود خوابم برد .

صبح خیلی زود از خواب بیدار شدم .همه خوابیده بودند ، چند دقیقه ای هم گذشت ولی خب هیچ کس بیدار نشد منم بی حوصله از توی تخت ام بیرون اومدم .دمپایی ام پوشیدم خرامان خرامان از اتاق بیرون اومدم . آهسته از توی راهرو بیرون اومدم داشتم از کنار مبل ها رد می شدم که چشمم به گوشی بابا افتاد .نمی دونم چرا دلم خواست برم یه دوری توی گوشی اش بزنم .واسه همین آهسته قدم برداشتم گوشی و برداشتم روی مبل رو به رویی نشستم که به راهرو اتاق ها دید داشته باشم .گوشی هیچ وقت رمز نداشت واسه همین رفتم توی واتساپ تمام مخاطب ها و نگاه کردم . ولی هیچ اسمی از حمید سعیدی نبود .واسه همین بخاطر کنجکاوی بود که وارد مخاطبین شدم شماره اش دیدم . واسه یه لحظه دلم خواست زنگ بزنم ببینم بیدار هست یا نه ؟ نمی دونم این حس چی بود که منو وادار کرد شماره اش و روی گوشی خودم بفرستم و بعد پیامی که به خودم دادم حذف کردم .سریع گوشی و سر جای اولش گذاشتم خودم و به اتاقم رسوندم با عجله و

استرسی که داشتم گوشیم و از زیر بالشتم بیرون کشیدم. پیام و باز کردم شماره حمید توی گوشیم سیو کردم. چند تا نفس عمیق کشیدم می دونم کارم درست نیست ولی یه نیروی خیلی قوی منو وادار می کرد که ساعت شش صبح بهش زنگ بزنم. بوق اول که خورد پشیمون شدم می خواستم قطع کنم که گوشی و برداشت
_بله.

با صدایش احساس کردم که قلبم می خواد از توی دهنم بیرون بیاد. نمی تونستم خرف بزنم چون ممکن بود
صدام و تشخیص بده ولی دلم نمی اومد قطع کنم.
_بفرمایید.

وقتی دید کسی جواب نمی ده تماس و قطع کرد نفسم و بیرون دادم با استرس گوشی و توی شارژ زدم. همین
که می خواستم دوباره بخوابم نیما سریع خودش و توی اتاقم انداخت وبا تعجب نگاه اش می کردم که اومد
کنارم روی تخت خوابید.
_این تخت ظرفیت یه نفر داره داداش عزیزم.

بدون اینکه نگاه ام کنه چشمش گرم شد و خوابیدم. توی خونه فقط من و نیما شیطنت می کردیم، نوید
بخاطر شغلی که داشت شخصیت اش سرد و مغرور بود. همون جا کنارش خوابیدم.

#حمید

تمام کارها انجام دادم بیست و پنج میلیون خودم و گرفتم بهش سپردم که حتما پول و به محسن بده. عصر
همون روز چون هواپیما پرواز نداشت مجبور شدم با اتوبوس تا عسلویه برم. چهار ساعتی توی راه بودم تا رسیدم
. به عماد خبر دادم که بنده خدا تا ترمینال اومد. اون شب هم مثل همیشه گذشت تا اینکه روز بعد واسه کار
رفتم. روز اول بود و کلی استرس داشتم. یهو از خواب پریدم نگاهی به ساعت انداختم دیدم هفت صبح و
نشون می ده من باید هفت اونجا باشم. سریع بلند شدم به سرعت از توی اتاق بیرون اومدم. مثل پروانه به
دور خودم می چرخیدم سریع به خودم اومدم وارد سرویس بهداشتی شدم. نمی دونم دستم شستم یا صورتم
هم شستم فقط می دونم که وقت ام داره می گذره. بیرون اومدم وارد اتاق شدم یه لباسی از توی کمد بیرون
آوردم اصلا نگاه نکردم که ببینم ساعت چند هست. هر کاری می کردم پاهام وارد پاچه شلووارم نمی شد. با
صدای عماد نگاهم به چارچوپ در افتاد.

_احساس نمی کنی که داری پاهات و توی آستین پیرهن ات می کنی؟

نگاهی به پایین انداختم که دیدیم پیرهن دستم گرفتم و دارم تقلا می کنم که پاهام واردش کنم.

خنده ام گرفته بود ولی فرصت نشد که بخواهم زیاد بهش فکر کنم. سریع شلوار پوشیدم به عماد که خیلی بیخیال نشسته بود گفتم: «عماد تو مگه امروز نباید سرکاری برگردی؟». سرش بالا گرفت گفت: «چرا، ولی خب الان ساعت پنج صبح هست هنوز دو ساعت وقت دارم». با شک و تردید ساعت توی اتاق نگاه کردم دیدم هفت و ربع نشون میده. برگشتم توی هال جلوی عماد که داشت چرت می زنه وایسادم گفتم: «ولی ساعت توی اتاق هفت صبح و نشون میده.»

شونه ای بالا انداخت که شصت ام خبردار شد کار خودش می تونه باشه برای همین پارچ آبی که روی میز بود برداشتم یهو توی صورتش خالی کردم. ترسیده از خواب پرید و گفت: «دیوونه شدی؟». با لبخند نگاه اش کردم و گفتم: «اره دیگه کمال هم نشین در من اثر کرد.»

تا ساعت شش صبح با هم کل کل کردیم بعد هم آماده شدیم. خداروشکر جایی که قرار بود کار کنم با عماد توی یه مکان بود. سوار سرویس شدیم خودمون و تا اونجا رسوندیم. بوی گاز همه جا و گرفته بود همان می گفت تا بخواهم عادت کنم زمان می بره. پشت سر هم اتوبوس بود که می اومد نیرو پیاده می کرد. با بسم الله وارد شدیم. اول رفتم رییس اونجا باهام حرف زد و با تکالیفم آشنا شدم. کارهای که مربوط به من می شد همگی تا ساعت پنج عصر تموم شده بود وقت داشتم ده دقیقه ای کنار عماد برم. وقتی رفتم تا اونا هم کمی سرشون خلوت شده با دو نفر دیگه در حال صحبت کردن هستند، تا چشمش به من افتاد سریع بلند شد و رو به دو نفری که کنارش بودند معذرت خواهی کرد و طرف من اومد. تا بهم رسید ابروی بالا انداخت و گفت: «نه می بینم که خوب راه افتادی.» سری تکون دادم و گفتم: «اره خوبه انشالله که موندگار باشم.» دست پشت کمر گذاشت همین جور که سمت جلو می رفت گفت: «اگر کارت خوب باشه مطمئن باش که قبولت می کنند.» به اون دو نفر رسیدیم سلام کردم و صندلی عقب کشیدم کنار عماد نشستیم. چند دقیقه گذشت که وارد بحث قبلی خودشون شدند. یکی از مرد ها که امین بود سری تکون داد و با اعصابانیت گفت: «اره عماد برات می گفتم این پسره رفته زیر آب من و پیش مهندس زده میگه امین اصلا کار نمی کنه همش از زیر کار در می ره.» سرش و پایین انداخت با انگشت های دستش روی میز ضربه زد.

_ خب امین جان داداش راست گفته بنده خدا، من که هر وقت اومدم تا نو بیکار همین جا روی صندلی نشستیم داری با تلفن صحبت می کنی.» سرش و بالا گرفت گفت: «ما و باش با کی اومدیم سیزده به در.» عماد سریع روز میز خم شد و گفت: «ببین امین من میگم که، برو پیشش یه دعوا راه بنداز ما هم یهو وسط دعوا میاییم درس حسابی بهش می دیم.» منتظر چشم به امین دوخت که اونم سری تکون داد بلند شد بادی توی غیغ انداخت و گفت: «باشه میرم شما هم بیایید.» اون که رفت برگشتم به عماد نگاه کردم آروم گفتم: «دیوونه شدی! مگه محل کار جای دعوت هست؟». اون دوست هم گفت می ره کار داره چند دقیقه دیگه برمی گرده.

وقتی اون رفت به صندلی تکیه داد پت روی پا انداخت و با بیخیالی هر چه تمام تر گفت: «کی خوان دعوا بره ؟». منتظر بهش چشم دوختم که بهم نزدیک شد و گفت: «من کارم همین هست ، بچه ها که با هم مشکل دارند میان اینجا میگم برید دعوا بعد خودم اینجا میشینم تماشا می کنم بعد به عنوان عقل کل میرم جلو همه چیز و ختم به خیر می کنم». این بشر دیگه چیه ! بین مردم دعوا راه می ندازه بعد می ره همه چی درست می کنه . منتظر نشستم تا ببینم کی می خواد بره.

#محسن

از اون روز که تصمیم گرفتم از پیش حمید برم هیچ وقت احیای پشیمانی نکردم . توی خونه نشستم هر دو هفته ای زنگ می زند میرم کار های که می خواهند انجام می دهم برمی گردم بخونه پونزده تا بیست میلیون پول بهم می دن دیگه چیزی راحت تر از این سراغ نداشتم . به گفته آقای مهرداد دیگه نباید با حمید رابطه داشته باشم . من هم که دوست نداشتم پول به این خوبی از چنگ ام دربیاد قبول کردم . از روی مبل بلند شدم سمت آشپزخونه رفتم که گوشی قدیمی ام زنگ خورد . با تعجب برگشتم از روی میز برداشتم کی من این و روشن کردم . خانم جعفری داست زنگ می زد . نمی دونم چرا یهو دلشوره گرفتم نکنه واسه حمید اتفاقی افتاده . برای همین خیلی زود تماس و وصل کردم .

_ سلام خانم جعفری .

چند دقیقه گذشت که جواب داد

_ سلام ، محسن بیا پول پیش خونه تحویل بگیر .

با تعجب زوی تک مبلی که کنارم بود نشستم و گفتم : «مگه حمید از اون خونه رفت ؟.»

_ بله همین دیروز اومد سهم خودش گرفت و گفت دیگه بر نمی گرده .

دستی توی موهام کشیدم گفتم : «می دونه کجا رفته ؟». با بی حوصلگی گفت : «نه من از کجا باید بدونم ولی انگار کار پیدا کرده بود.»

باشه ای گفتم گوشی و قطع کردم . توی فکر فرو رفتم نمی دونم این حمید کجا گذاشته رفته . بهش هم نمی توئم زنگ بزنم چون خط هام همگی کنترل می شن بعد ممکنه هم خودم هم حمید توی دردسر بیوفته . یهو یاد نیما افتادم سریع شماره اش برداشتم اولین بوقی که خورد با صدای گرفته ای که فکر کنم بخاطر خواب بود گفت : «بله بفرمایید .»

بلند شدم سمت آشپزخونه رفتم همین جور که وارد می شدم گفتم: «نیما، من محسن هستم. می خواستم بدونم خبری از حمید نداری؟»

انگار هنوز خواب از چشمش نرفته بود: «نه ندارم، بهش زنگ زدم گفت کار پیدا کرده مدتی از شیراز می خواهم برم همین می دونم.»

تشکری کردم گوشه و خاموش کردم. نفسم بیرون دادم خب خدارو شکر حال اش خوبه همین که کار هم پیدا کرده.

امروز قرار بود با آقای مهرداد صحبت کنم برای همین آماده شدم راهی محله ای که به دور از چشم همه بود شدم. وقتی رسیدم دور تا دور خونه که متروکه به حساب می اومد ولی داخلش مانند قصر بود تمام بادیگارد گذاشته بودند. همه جا دوربین بود کسی نمی تونست دست از پا خطا کنه چون سریع گرفته می شد. تا منو دیدند طبق همیشه و به دستور آقای مهرداد ما رو بازرسی می کردند بعد وارد می شدیم. در آهنی و باز کردم که صدایی ازش بلند شد. ورودی یه پله بود که به سمت زیر زمینی میرفت. جلوی در دوتا بادیگارد که دو برابر من بودند و ایستاده بودند می خواستم از کنارش رد بشم که یکی دستش جلوم گرفت و بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت: «رییس مهمان ویژه داره بیرون منتظر بمون تا خودشون خبر بدن». سرم تکون دادم از ساختمون بیرون اومدم. هیچ درختی پیدا نمی شد که بشه زیر سایه اون نشست. همه جا خاک بود و خرابه به ناچار روی یکی از سنگ ها توی آفتاب سوزان ظهر نشستم. به بادیگارد ها بیشتر توجه کردم نزدیک به دوازده تا می شدند البته این تعداد فقط بیرون بودند. داخل شش نفر بودند سه تا هم مخصوص خود آقای مهرداد بود. واقعا توی این آفتاب داشتم تلف می شدم حتی قطره آبی هم نبود که بخوریم. چند دقیقه گذشت که همون بادیگارد جلوی در اومد نگاهی به حیاط انداخت روی من ثابت شد و گفت: «اقا گفتند که الان می تونید داخل شوید.»

از روی خاک ها بلند شدم دستی به لباسم کشیدم وارد شدم. از پله ها که پایین رفتم باد خنکی از کولر ها بهم خورد که احساس کردم وسط بهشت هستم. این زیر زمین شامل یه سالن بسیار بزرگ بود با چند تا اتاق که همگی دکوراسیون خوبی داشتند. کل اونجا و دود گرفته بود که باعث شد سرفه ام بگیره. پله آخری که رسیدم آقا مهرداد خوشحال تا منو دید خندید و گفت: «خوش اومدی محسن جان خیلی خوش اومدی». تعجب کردم که باعث شد یه تای ابروم بالا بره به دستور خودش قدمی بهش نزدیک شدم که گفت: «محسن می خواهم یه کار دیگه برام انجام بدی؟». سرم و تکون دادم منتظر بهش چشم دوختم که همین جور یه لیوان آب سر کشید گفت: «می خواهم تو هم مثل تمام افراد اینجا اعتیاد بیاری». با صدای بلندی که بخاطر تعجب زیادم بود گفتم: «هیچ می دونید دارید چی میگی؟»

روی صندلی رو به روی من نشست و گفت: «ارع خیلی خوب هم می دونم، می خواهم که تا ابد خیال ام راحت باشه که کنار خودم می مونی». با اعصابانیت قدمی نزدیک شدم و گفتم: «این توی شرط قراردادی که امضا کردم نبود شما هم ازش حرفی نزنید». حالا اونم عصبی کمی روی صندلی خودش جلو کشید گفت: «الان میگم هست». بهم نگاه کرد کرد که پوزخندی تحویل اش دادم گفتم: «منم الان میگم که دیگه راضی به همکاری با شما نیستم». پشت ام بهش کردم که صدایش شنیدم: «ولی تو مجبوری که این شرط و بپذیری وگرنه چون به اینجا راه پیدا کردی باید به جور سربه نیستت کنم». سرم و چرخوندم بهش نگاه کردم که گفت: «مجبوری محسن پس تا خودم دست به کار نشدم به دل خوش انجام بده». نگاهی به انتهای پله ها انداختم نفسم و محکم بیرون دادم همین جور که به پله ها نگاه می کردم گفتم: «سر به نیست بکن ولی زیر بار این کار

نمی رم.»

دوتا پله و طی کردم که با صدایی که خالی از اعصابانیت چند لحظه پیش بود گفت: «تو آدم خوبی واسه این کار هستی پس اگر قبول کنی باهات قرارداد دیگه می بندم هر ماه چه کار کنی چه کار نکنی بهت سی میلیون حقوق میدم مثل تموم این افرادی که داره واسم کار می کنند». از همون جا برگشتم بهش نگاه کردم که ابروهایش انداخت بالا فکرام و کردم گفتم: «خونه ای توی بهترین نقطه شهر می خوام، دوتا از بالاترین مدل ماشین ها می خوام». هنوز داشت بهم نگاه می کرد ادامه دادم: «علاوه بر اون باید حقوق منو ده میلیون بیشتر بدی چون اونا معتاد بودند و به خواسته خودشون بود ولی تو داری من و مجبور به این کار می کنی». دستم روی پاهاش زد همزمان از روی صندلی بلند شد سمتم اومد گفت: «تمام شرط های که گفتم تا فردا صبح برات انجام می دم». سرم و تکون دادم گفتم: «باشه پس منم اون کاری که گفتمی و انجام می دم». بدون اینکه منتظر بمونم از پله ها بالا اومدم کنار بادیگارد ها گذشتم سوار ماشینم که یه دویست و هفت مشکی بود شدم و راه شهر و در پیش گرفتم. وقتی رسیدم ساعت پنج عصر بود خسته خودم و به کافه رسوندم پشت میز دو نفره ای نشستم. نگاهی به صندلی رو به روم انداختم به یاد گذشته ها افتادم. همیشه دوست داشتم با حمید پیام یه کافه ولی خب حیف که هیچوقت نه پول اش داشتم نه وقت اش که بخوایم این جور جاها بیایم. نفسم و بیرون دادم. نمی دونم چرا با اینکه این شرط گذاشته ولی هنوز هم پشیمون نیستم. اون اعتیاد که نیازها رفع میشه حتی پول مواد اش هم نمی خواهم بدم. به جاش با پولی که می گیرم می تونم آینده خودم و تضمین کنم. سفارش ام آوردند خوردم و بعد نیم ساعت نشستند تصمیم گرفتم از کافه بیرون بزنم.

#حمید

اون روز دعوا شدند عماد هم خیلی راحت و بیخیال نشست نگاه کرد بعد آخرش که شد رفت دعوا و خوابوند همگی هم بدون اینکه بهش چیزی بخوان بگن سرکار خودشون رفتند بهش که نگاه کردم خیلی خوشحال دستی به افتخار خودش زد و گفت: «ببین چه قدر خوب همه چیز و سامان دادم». سری به نشونه تاسف تکون دادم که گفت ساعت کاری تموم شده می تونیم برگردیم.

برگشتم کیف ام برداشتم به همراه لباس های کارم از ساختمان بیرون زدم. جلوی در منتظر عماد بودن که دیدم پشت یه نیسان ابی با امین نشستند دارند میان. جلوی پای من وایساد نگاهش کردم که گفت: «ماشین ام پنجر کردند پیر بالا تا بریم». هنوز داشتم نگاه می کردم که گفت: «نمیایی تا ما بریم تو هم تا خونه پیاده بیا». رفتم پشت کیف ام سمت عماد پرت کردم که روی هوا گرفت خودمم با کمک بدنه ماشین سوار شدم. عماد همون جا که نشسته بود یکی روی سقف ماشین زد که حرکت کرد. کف ماشین نگاه کردم که حدود ده دوازده تا هندونه افتاده بود.

_ عماد ماشین هندونه بار اش بوده؟

از پایین نگاهی بهم کرد و گفت: «اره همین وسط راه گرفتم اش زحمت کشید ما و تا خونه برسونه». داشتم به حرف های عماد گوش می دادم که یهو روی سرعت گیر رفت سرعت هم زیاد بود من دو متر به جلو روز عماد پرت شدم. می خواستم بلند بشم که یهو ماشین تکون دیگه خورد دوباره من روی همان افتاده ام هم خنده ام گرفته بود هم سعی می کردم که از روی اون بنده خدا بلند بشم.

_ وای بدن ام خورد شد، حمید بلندشو.

صدای داد و بیداد های عماد بلند شد. به زور و به کمک امین بلند شدم کنارش نشستم یهو کنار چند تا ماشین وایساد گفت: «هندونه دارم، آخرش هست، بیا ببر». امین خواهش می کرد بشینه ولی مگه اون دست بردار بود خودش از پشت نیسان آویزون کرد یه ماشین که دوتا دختر سوار بودند وایسادن گفتند: «یکی از هندونه هات بهمون میدی». عماد هم سریع برگشت توی نیسان دوتا تو سر خودش زد گفت: «یعنی آدم قحط بود باید حتما دوتا دختر می یومدن». به اجبار بلند شد یه هندونه گرفت سمتشون که صدای دختره شنیدم که گفت چند میشه عماد هم گفت: «اتیش زدم به مالم می خوام دوتای دیگه هم بدم؟». یهو صدای راننده بلند شد با داد توی بلندگو گفت: «اتیش زدی به مال خودت با مال من؟ نخیر خانم میشه سه تومن پولس حساب کن این واسه خودش حرف می زنه.»

دختره گفت: «شما می رید سر زمین هندونه ها و بار می کنید؟». یهو با امین زدیم زیر خنده که یه لگد توی پهلو بود ساکت شدیم که عماد گفت: «نه خانم محترم بنده مهندس هستم». دختره خندید و گفت: «اروزی بچگی ات بوده؟». عماد عصبی برگشت توی ماشین نشست گفت: «دختره تازه به دوران رسیده چی با خودش

فکر کرده». خندیدم یکی روی شونه اش زدم که نگاهم نکرد: «تقصیر خودت بود». تا رسیدن به خونه چیزی نگفت همین که برگشتیم کیف اش پرت کرد وسط خونه عصبی نشست روی مبل که گفتم: «چته؟ دختره یه حرف زدی ول کن». بلند شد از روی زمین کیف اش برداشت شما اتاق رفت. از این همه رفتار عماد تعجب کردم یعنی با حرف یه دختر این جووری بهم ریخت. شونه ای بالا انداختم و سمت اتاق رفتم لباسم در آوردم رفتم دوش گرفتم. بیرون که اومدم دیدم عماد روی مبل ها خوابیده. پتو آوردم روش انداختم خودم هم وارد آشپزخونه شدم یه املت درست کردم سرش گذاشتم تا عماد بیدار شد با هم بخوریم. فردا برم گوشیم عوض کنم این دیگه به درد نمی خوره. یکم نشستیم دیدم واقعا حوصله ام داره سر میاد. بلند شدم کارت عابربانک و برداشتم از خونه بیرون اومدم. توی شهر که زیاد هم بزرگ نبود شروع به قدم زدند کردم به مغازه ها رد می شدم. کنار یه موبایل فروشی وایسادم. داخل شدم: «سلام خسته نباشید». یه پسر جوان که پشت میز نشسته بود بلند شد با خوش روی گفت: «سلام ممنونم بفرمایید در خدمتم». نگاهی به گوشی ها انداختم در آخر هم تصمیم گرفتم یه گوشی سامسونگ اس ده بخرم. پول اش هم حساب کردم از مغازه بیرون اومدم. نگاهی به ساعت کردم که ده نشون می داد تا خونه راهی نبود واسه همین با پیاده خودم و به خونه رسوندم. در که باز کردم دیدم عماد نشسته داره سریال نگاه می کنه.

_ خب آقا عماد بهتری؟

در خونه بستم وارد شدم که برگشت نگام کرد و گفت: «اره خوبم، تو کجا بودی؟»

رفتم کنارش نشستیم گفتم: «رفتم تو شهر قدمی بزنم دیگه تصمیم گرفتم گوشی هم عوض کنم.»

گوشی و بیزون کشید نگاه کرد گفت: «خوبی گوشی خوبی هست حالا برو بزن شارژ». رفتم توی شارژ زدم برگشتم کنارش نشستیم گفتم: «نن با پیاده اومدم زحمتی بکش برو غذا روی گاز گذاشته بردار و بیا». اونم بدون هیچ حرف دیگه ای رفت.

تا ساعت دوازده بیدار بودیم بعدش هم رفتیم بخوابیم که خواب نمونیم.

صبح از خواب بیدار شدم گوشی از شارژ بیرون کشیدم داخل شلواریم گذاشتم با گوشی قبلی رفتیم بیرون وایسادیم سرویس اومد دنبالمون سوار شدیم. با عماد کنار هم نشستیم که هی اون در حال چرت زدن بود. گوشیم بیرون کشیدم سیم کارت گذاشتم. شماره ها تا رسیدن سیو کردم. یه شماره هم بود که چند باری می شد زنگ می زد ولی هیچ حرفی نمی زد اینم سیو کردم بعد واتساپ نصب کنم ببینم میشه چیزی ازش فهمید. رسیدم یکی یکی از سرویس پیاده شدیم سمت اداره رفتیم. این بوی گاز که می اومد آدم حالش بد می شد. کیف ام توی کمدم گذاشتم لباس های مخصوص هم برداشتم بیرون اومدم. تا ظهر موقع ناهار همه مشغول کار

بودند. بعد غذا ها تحویل گرفتیم وارد سالن شدیم. دورهم نشستیم با چند تا بچه ها ناهار خوردیم. گوشیم زنگ خورد باز هم همون مزاحم بود. تعجب کردم اول فکر کردم محسن هست ولی خب اگر اون باشه که حرف می زنه. به عماد هن شک کردم گفتم شاید داره اذیتم می کنه بهش که گفتم گفت که نه نیست. با یه ببخشیدی بلند شدم از سالن بیرون اومدم.

_ ببخشیدا ولی اگر میشه موقع دیگه تماس بگیرید الان دارم ناهار کوفت می کنم.

می خواستم گوشی و قطع کنم که احساس کردم دختری پشت خط هست. گوشی قطع کرد منم با افکار بهم ریخته وارد شدم غدام که خوردم گوشیم برداشتم استراحت بودیم به اینترنت ساختمان وصل شدم واتساپ نصب کردم بعد وارد شدم که دیدم بله داره ولی هیچی پروفایلش نیست. حالا که اون مزاحم میشه بذار یه بار هم من بشم براش پیام دادم « دقیقاً می خوام بدونم که چیکار با من داری که هر روز زنگ می زنی؟ ». می خواستم بیرون پیام که دیدم آنلاین شد پیامم خوند. سریع جواب داد: «من کاری باهات ندارم، دلم می خواهد زنگ می زنی» پیام و که خوندم خنده ای روی لبم اومد: «خب ولی من دوست ندارم». پیام داد: «خب چرا دوست نداری اذیت میشی یا زن و بچه ات می ترسی بفهمند؟»

سرم تکون دادم بلند شدم نوشتم: «اره می ترسم زن و بچه ام بدونند». دیگه منتظر نمودم گوشی داخل جیب شلوارم گذاشتم سرکار خودم برگشتم.

یک ماهی از اومدن من به اینجا گذشته بود و همه از کارم راضی بودند ولی هنوز یک ماه دیگه داشتم که بخواهند تصمیم قطعی بگیرند.

این هفته هم استراحت بودم نمی خواستم برم. عماد هم همین جور توی خونه دراز کشیده بودم که صدای پیام گوشیم بود. دوباره همون شخص مزاحم که کارم شده بود این یک ماه بدون اینکه بدونم کی هست باهش حرف زد نمی دونم چرا ولی باهش که حرف میزدم حالم و خوب می کرد.

«میگم حمید گفتی این هفته استراحت هستی». جواب پیامش دادم: «اره چطور مگه؟». چند دقیقه منتظر موندم تا دوباره آنلاین شد نوشت: «هیچی همین جوری.»

یهو در خونه زده شد عماد بلند شد رفت چند دقیقه بعد همراه آقای فرهادی اومد. سریع بلند شد و ایسادم.

_ سلام آقای فرهادی خیلی خوش اومدید.

لبخندی زد با خستگی تمام جوابم و داد همون جا نشست. عماد نزدیک اومد گفت: «حالتون خوبه آقای فرهادی؟». بنده خدا اصلاً نای حرف زدن هم نداشت سریع رفتم توی آشپزخونه یه لیوان آب برداشتم اومدم سمتش گرفتم که با دست های لرزان ازم گرفت خورد. بنده خدا حال اش که جا اومد گفت: «حمید جان بی

زحمت گوشى ام بردار به دخترم زنگ بزن بگو که من امشب نمى تونم برگردم». باشه اى گفتم گوشى با اجازه برداشتم توى مخاطب ها به دنبال اسمش گشتم .شماره و گرفتم بعد از چند تا بوق گوشى برداشت
_بله بابا.

نگاهى به اقاي فرهادى انداختم بنده خدا خوابش برده بود .

_سلام ، من حميد هستم پدرتون كار داشت گفتند كه تماس بگيرم بگم كه امشب نمى توانند برگردن.

چند دقيقه هيو صدايى نيومد بعدش گفتم :«سلام باشه ممنونم .» بعد هم گوشى و خاموش كرد.

مى خواستم بيرون بيام ولى يه چيزى توجه من و به خودش جلب كرد .نگاهى به شماره دلارام انداختم متوجه شدم كه اون كسى كه داره به من پيام ميده دلارام هست . تعجب كردم خيلى سريع گوشى و گذاشتم . به عماد گفتم كه مى خوان برم استراحت كنم آخه ساعت يازده شب بود.

گوشيم برداشتم وارد اتاق شد روى تخت ام دراز كشيدم به دلارام پيام دادم :«هنوز هم نمى خواى بگى كى هستى ؟». سريع آنلاين شد گفتم :«نه نمى خوام بگم ، همين جورى بمونه راحت ترم». من نبايد باهاس حرف بزنم چون آخرش به هيچ جاى خوبى ختم نميشه هم خودم ممكنه از نظر روحى ضربه بخورم هم دلارام براى همين نوشتم :«پس ديگه بهم پيام نده ازت ممنون ميشم». مى خواستم بلاكش كنم كه پيام داد :«چى شده پنج دقيقه رفتى اومدى ؟.»

نفسم و بيرون دادم نوشتم :«اول نمى دونستم كى هستى ولى الان فهميدم كس هستى براى همين ديگه نمى خواهم باهم حرف بزويم.»

روى تخت نشستم پتو روى خودم انداختم كه نوشت :«از كجا اينقدر مطمئن هستى.»!

«از همونجا كه همين چند دقيقه پيش با گوشى بابات برات زنگ زدم.»

منتظر واكنشش بودم كه ديدم پيام خوند ولى جوابم نداد . منم بيخيال ط م گوشى خاموش كردم کنارم گذاشتم .دستى روى پيشونى ام زدم . من اين مدت فكر مى كردم بهش احساسى دارم ولى هيچ وقت بهش فكر نمى كردم كه روزى بخوام باهاس حرف بزنم ولى الان خودش بهم پيام داده و من يك ماه ميشه كه در م باهاس حرف مى زنم .عصبى بلند شدم دوباره نشستم .نمى دو نمستم چى خوبه چه خراب الان كه بيشتتر با روحيات اش آشنا شدم احساس مى كنم اون حسى كه دارم قوى تر شده .كلافه بلند شدم از اتاق بيرون اومدم به آقاي فرهادى و عماد كه کنار هم خوابيده بودند نگاه كردم .سمت آشپزخونه رفتم ليوان آبى برداشتم دوباره

سمت اتاق برگشتم. در که بستم متوجه شدم گوشیم داره زنگ می خوره. سریع رفتم سمتش برداشتم دیدم دلارام داره زنگ می زنه. نفسم و محکم بیرون دادم چند تا نفس عمیق هم کشیدم تماس و وصل کردم. حمید برات توضیح میدم.

گوشه تخت نشستم همین جور که به لیوان توی دستم نگاه می کردم گفتم
_ باشه.

گوشی و قطع کردم که توی واتساپ شروع کرد به پیام دادند.

«حمید، بخدا اولش از روی کنجکاوی بود یه حسی که هی منو وادار می کرد بهت زنگ بزدم.»

چیزی نگفتم فقط به پیام هاش نگاه می کردم

«بعد دیگه تو پیام دادی این شد که ادامه دادم می دونم الان با خودت فکر می کنی که من چه دختر پرویی هستم که به پسر پیام میدم ولی به خدا اینجوری نیست تو تنها پسری بودی که من بهش زنگ می زدم یا پیام می دادم.»

چند دقیقه چیزی نگفت براش نوشتم

«من همچون فکری نمی کنم، الان هم می خوام بخوابم اگر شد روز دیگه باهم صحبت می کنیم.»

اون شب تا نزدیکی های صبح بیدار موندم بعد هم با فکری پریشان به خواب رفتم. وقتی بیدار شدم تا آقای فرهادی برگشتند از عماد درباره حال اش پرسیدم که گفت گرما زده شده بود. خیلی توی فکر بودم به طوری که عماد باید دو سه بار من و صدا می زد تا به خودم بیام. آخری دیگه عصبی شد گفت: «چی شده؟ چرا این قدر توی خودت هستی؟». سری یه نشونه هیچی تکون دادم ولی بیخیال نشد گفت که تا ندونه دست بر دار نیست به همین خاطر ماجرای این یک ماه و براش گفتم تا حسی که نسبت به دلارام دارم.

آخرش هم سرم پایین انداختم که گفت: «خاک تو سرت عاشق شدی، بعدش هم این خیلی خوبه چون دلارام هم تو رو میخواد پس چرا این قدر توی فکر هستی؟». سرم بالا آوردم بهش نگاه کردم و گفتم: «عماد می دونی داری چی میگی؟». بلند شد رو به روی من و ایساده و گفت: «اره می دونم دارم چی میگم تو همین الان باید بری حسی که داری به دلارام بگی». عصبس دستی توی موهام کشیدم گفتم: «نمیشه عماد نمیشه». عصبی پشت به من کرد داد زد: «چرا نشه هان؟!». برگشت بهم نگاه کرد ادامه داد: «ببین دلارام تو رو دوست داره تو هم که دوستش داری دیگه چرا نشه». بلند شدم داد زدم: «عماد من هیچی توی زندگیم ندارم خودت بهتر می دونی نه پدری دارم که پشتوانه ام باشه نه مادری دارم». دستی توی موهام کشیدم ناراحت ادامه دادم: «اصلا

از این ها بگذریم من حتی یه خونه هم ندارم هنوز کارم هم مشخص نیست ممکنه بعد از دو ماه بیان بگن که ما تو و نمی خوایم برو.»

دوباره روی مبل نشستیم که اومد کنارم نشست گفت: «کارت ات می گیره من دارم بهت قول میدم ، خونه می خری به امید خدا تو کارت بگیره حقوق خوبی می گیری.» نفسم و بیرون دادم که گوشیم زنگ خورد از روی میز برداشتم عماد نگاه کرد و گفت: «خب جواب دختره بیچاره بده.» اما گوشی خاموش کردم کناری انداختم گفتم: «باید فراموش بشه دیگه نمی خوام زنگ بزنه یا پیام بده چند وقتی که بگذره خودش کنار می کشه یادش می ره.» عماد بلند شد یکی تو سرم زد و گفت: «یعنی واقعا خاک تو سرت ، بچه دختره دوست داره تو داری دست دست دختری که می خواهی از خودت دور می کنی.» بلند شدم قدمی سمت اتاق برداشتم و گفتم: «عماد من تجربه تلخی توی این زمینه داشتم . میترسیدم ، میترسم که بازم بخاطر بی پولی و نداشتند یه خانواده بلای گذشته سرم بیاد.» منتظر نمودم وارد اتاق شدم در و بستم . عماد فکر می کنی برای من خیلی آسونه ولی چیکار کنم چشمم ترسیده . زندگی که من دارم پر از فراز و نشیب هست . اگر دلارام هم بخواد من می دونم که بعد اذیت میشه فامیل اقوام همه بهش زخم زبون میزنند که با کسب ازدواج کرده که هیچی نداره . چون من می دونم تا بخوادم کار کنم یه خونه درست و درمون بگیرم حداقل حداقل اش دو سال طول می کشه . من زندگی خودم و میبینم واسه همین می خوام که ازش فاصله بگیرم هیچ دختری با من خوشبخت نمی شود.

روی تخت دراز کشیدم به فکر فرو رفتم . زندگی من پر از فراز و نشیب بوده و هست . همیشه وقتی احساس می کردم داره به قلعه خوشبختی ها نزدیک میشم با یه افتادن یه سنگ از زیر پام با سر سقوط می کنم.

عماد داخل اومد کنارم نشست و آرام گفت: «می دونم چی میگی چون خودمم همین اتفاق برام افتاده ، مجبور شدم بخاطر بی پولی شاهد ازدواج کسی باشم که دوستش دارم.» هیچی نگفتم گذاشتم حرف بزنه شاید اونم مثل من امشب دل گرفته است

_ کار داشتم یه خونه چهل متری هم توی پایین شهر داشتم ، ولی وقتی رفتم خواستگاری هنوز وارد نشدن گفتند تو نمی تونی دختر ما و خوشبخت کنی ، در صورتی که دو سال تمام من هر چی در آوردم همش دادم به دخترش که هیچی از بقیه کم نداشته باشه در واقع اون دو سالی که با من بود بیشتر پدرش خرج اش کردم.» نفس اش و بیرون داد گفت: «بیخیال هیچوقت آدم ها سعی نکردند که دست جوان های بگیرند بهشون یه فرصت بدهند همیشه تا خواستیم حرف بزنیم با پشت دستی توی دهنمون زدند که حرف زدن یادمون رفت.»

بلند شدم نشستیم با خنده گفتم: «بیخیال ما دیگه بیست و شش سال هست که به این تو دهنی ها عادت کردیم.» از روی تخت پایین پریدم و گفتم: «بیا بریم لب ساحل شاید حالمون بهتر شد.»

لباس عوض کردیم رفتیم توی پارک با اینکه هوا خیلی گرم بود ولی بهتر از این بود که بخواهیم توی خونه بمونیم به بدبختی هامون فکر کنیم. روی سنگی نشستیم به سیاهی دریا نگاه کردم که صدای عماد باعث شد چشم از دریا بگیرم و بهش نگاه کنم.

_ حمید من نمی خوام که تو رو مجبور کنم ، ولی من حدود سه سال هست که این خانواده و می شناسم دختره حتی نگاه هیچ پسری نمی کنی و اینقدر هم توی خانواده عزیز هست که روی درخواستی که می کنه نه نمی یارن می دونم که دوستش داری پس برو باهاش حرف بزن از شرایط زندگی خودت بگو.

برگشت بهم نگاه کرد که همزمان بادی اومد که باعث شد موهام بهم بریزه. دستی توی موهام کشیدم که ادامه داد: «ببین برو حرف بزن اگر فردا روزی اتفاقی افتاد مدیون خودت نباشی که می تونستی حرف بزنی ولی نخواستی ، تو هنوز پنج روز به مرخصی ات مونده ماشین منو بردار برگرد شیراز با دختره حرف بزن سنگاتون وابکنید شرایط زندگی که داری بهش بگو بالاخره خودش دختر بزرگ و بالغی هست می دونه تصمیم بگیره ، اگر دنبال پول باشه که با اولین کلمه ای از دهن ات خارج میشه متوجه میشی.»

حرفاش همه درست بود من باید برم حرف بزنم رک و راست همه چی بگم . از روی سنگ پایین پریدم وایسادم گفتم: «ببین من یکم قدم بزنم با خودم تنها باشم بعد میام تو همین جا بمون.»

سرش و به نشونه باشه تکون داد که راه ساحل و در پیش گرفتم. خیلی خلوت بوپ سکوت این ساحل و فقط صدای موج های آب پر می کرد . چقدر دریا حال آدم و خوب می کنه انگار همه این موج ها که به ساحل میان دارند باهات حرف میزنند. رو به روی دست وایسادم توی فکر رفتم . می دونم که زندگی با من نمیشه ولی دلم می خواد که داشته باشم پس برمی گردم باهاش حرف می زنم شاید اون مثل بقیه نباشه.

سمت عماد برگشتم که اومد بدون حرف سمت ماشین رفتیم سوار که شدیم عماد برگشت نگام کرد و گفت: «میری؟». نگام و به بیرون دوختم و گفتم: «اره فردا صبح می رم». برکستم بهش زل زدم که خندید و گفت: «بهترین کار و داری انجام میدی». رفت بنزین زد که صبح نخواهم خودم برم البته می خواستم با هواپیما برم که تا دو روز آینده پرواز به شیراز نداشت مجبور شدم با ماشین عماد برم . برگشتم هر چی لازم داشتم داخل ماشین گذاشت که صبح دیگه نخواهم معطل بشم. ساعت سه خوابیدم شش هم بیدار شدم دیگه عماد که خوابیده بود باهاش کاری نداشته بیدار نکردم با یه بسم الله سمت شیراز حرکت کردم.

#محسن

کل بدنم داشت درد می کرد دوباره برگشتم پشت در دوتا پا زدم و گفتم: «برو به اون رییس ات بگو من که همیشه این تو نمی مونم بالاخره بیرون میام باهاش کاری می کنم که روزی هزار بار آروزی مرگ بکنه». دوباره

بخاطر اینکه مواد بهم نرسیده بود بی حال یه گوشه نشستم داشتن روانی می شدم از درد فقط داد می کشیدم. یهو در باز شد یکی از بادیگارد ها وارد شد گفت: «کمتر سر و صدا کن وگرنه رییس سه دستور دیگه میده». می خواست بیرون بره که خودم و کشیدم پایین پاهاش گرفتم با عجز گفتم: «من باید مصرف کنم کل بدنم داره درد می کنه». این یکی مهربونم تر از بقیه بود کنار پاهام زانو زد و آهسته گفت: «من نمی تونم انجام بدم». اب دهنم و قورت دادم گفتم: «باشه پس حداقل بگو چرا دو روزه که من و اینجا زندونی کرده؟.»

مطمئن نبود ولی ازش خواهش کردم که صدایش خیلی آروم کرد و گفت: «بار آخری که رفتی مواد توی مهمونی پخش کنی رییس فهمیده رفتی مواد ها و برداشتی به جاش یه چیز دیگه ریختی دستت بد شکاری هست الانم پلیس ها ردش زدند فکر می کنه کار تو هست می خواد از ایران بره ولی مطمئن باش قبلش حتما بلایی سرت میاره». بلند شد دیگه اشک می خواست از چشمم بریزه با بغض گفتم: «توی اون مهمونی ها همش جوان بودند من دلم نمیومد این ها که معلوم نیست چی هست دستشون بدم الان که پلیس ها فهمیدن به من چه مربوط میشه؟». چیزی نگفت بدون حرف از اتاق بیرون رفت. دیگه کل بدنم داشت می لرزید از یه طرف بخاطر اینکه مواد می خواستم از طرف دیگه هم بخاطر اینکه نمی دونستم قراره چه بلایی سرم بیاد. چند ساعتی گذشت تا اینکه در باز شد که وارد شد دست به جیب مثل همیشه مغرور و سرد وارد شد. جلوی پای من که الان از درد نا نداشتم که حرکت کنم. یهو محکم با پا توی کمرم زد که احساس کردم برق از سرم پرید. کنارم زانو زد توی چشم های خمار من نگاه کرد و گفت: «فکر کردی تو بری با پلیس ها همکاری کنی من متوجه نمی شم؟». هیوی نگفتم دوباره یکی دیگه زد که با صدای لرزونی گفتم: «من هیچ همکاری با پلیس ها نداشتم، این همه آدم از کجا می دونی کار من هست؟». بلند شد با پوزخند نگاه کرد و گفت: «چون من آدم های خودم و خوب می شناسم». یه زور تونستم به دیوار تکیه بدم نفر نفس زنان بهش نگاه کردم و گفتم: «اگر می شناسی پس چطوری من و استخدام کردی؟». یهو از اعصابانیت قرمز شد اوامد جلو داد زد: «من تو رو آدم می کنم». هیچی نگفتم در برابرش سکوت کردم که عصبی دستور داد تا می خوره من و بزنند. توی اون اتاق تاریک و خراب منو به صندلی بستند و تا می خورد زدند ولی حتی نا نداشتم که بخوام چیزی بگم. این قدر زدند که دیگه نمی دونم چی شد که از هوش رفتم.

#حمید

جلوی خونه آقای فرهادی وایسادم به دلارام زنگ زدم بعد از چند دقیقه با صدای گرفته ای گوشی و برداشت

_بله.

نگاهی به بیرون انداختم و گفتم

_کجایی؟.

چند دقیقه گذشت که جواب داد

– من رفتم خونه دوستم چطور مگه؟

جوابی ندارم فقط گفتم: «خونه دوستت کجاست؟»

به هزار بهونه تونستم آدرس و بگیرم.

#دلارام

کار این روزهای من شده بود اشک ریختن من حمید و خیلی دوست داشتم همین حس دوست داشتن من و وادار کرد که باهش حرف بزوم وقتی فهمید انتظار نداشتم اینجور باهام برخورد کنه گوشه و خاموش کرده حتی پیام هایی که براش فرستادم هم نخوند. مهسا اومد کنارم نشست دستام و گرفت گفت: «گریه نکن دلارام تو رو خدا نگاه کن چیکار با این چشم های خوشگل کردی؟». سرم و پایین انداختم که خودش ادامه: «کی بود که بهت زنگ زد؟»

نگاه اش کردم و گفتم: «بهم گفت کجایی، همین بعد از چند روز زنگ زد فکر کردم نگرانم شده ولی». بازم همین اشک ها بود که سرازیر می شد. یهو گوشیم زنگ خورد از روی میز برداشتم که حمید زنگ می زد.

– دلارام بیا بیرون جلوی در خونه دوستت منتظرتم.

با کمال تعجب و هیجان سریع بلند شدم که مهسا گفت: «چی شده؟». ناخودآگاه خندیدم و گفتم: «حمید بود گفت که جلوی در وایساده برم» مهسا هم مثل من خوشحال تا جلوی در بدرقه ام کرد و گفت: «هر چی شد به خودم زنگ بز». سرم و تکون دادم سوار آسانسور شدم. تا برسم سر تا پا از استرس زیادی می لرزید یعنی چی میخواد بگه که از عسلویه اومدن شیراز من و ببینه.

نفسم و بیرون دادم از حیاط بیرون زدم. هر جا نگاه کردم حمید و ندیدم که یهو چشمم خورد توی یه پارس سفیدی نشسته. با بدم های لرزان که سعی می کردم محکم نشون بدم سنت ماشین رفتم. در و که باز کردم حمید برگشت نگاه ام کرد. آروم روی سلام کردم که جوابم داد. ماشین و روشن کرد همین جور که توی خیابون ها می چرخید شروع به حرف زدن کرد

– دلارام، من نمی خواستم دیگه باهات حرف بزوم حتی گوشیم هم خاموش کردم ولی با خودم فکر کردم که پیام باهات حرف بزوم.

ماشین کنار خیابون پارک کرد کامل برگشتم سمتم که باعث شد سرم پایین بندازم.

– نمی خوام چیزی برام توضیح بدی اومدم که حرفام بزخم بعد هم با خودت فکر کنی.

به بیرون نگاه کرد و گفت: «اومدم اول این و بهت بگم که حسی که به من داری یه طرف نیست.»

برگشت توی چشم هام واسه چند ثانیه نگاه کرد. بد دوباره به جلو نگاه کرد و گفت: «ولی اومدم بعضی از مسائل و برات روشن کنم، اول اینکه بدونی من هیچ چیزی ندارم دلارام، هیچی حتی یه خانواده هم ندارم.» چشم و بستم من می دونستم زندگی حمید چطوری هست.

– من تازه به کمک بابات رفتم سرکار اینم آزمایشی اصلا معلوم نیست که بمونم یعنی قبولم کنند یا نه، یه خونه هم از خودم ندارم.

برگشت بهم نگاه کرد گفت

– شرایط زندگی من اینجوری هست ممکنه با من بودند باعث بشه بخوای از دور و اطرافیان حرف هایی بشنوی که زیاد خوشایند نباشه.

سرم پایین انداختم می خواست حرف بزنه که زودتر از اون من بدون اینکه بخوام بهش نگاه کنم به ناخن هام بازی کردم و گفتم: «من تمام زندگی تو رو می دونم، با شناخت کامل باهات حرف زدم، من نمی دونم تا حالا از کسی شنیدی یا نه ولی همیشه به خواستگاری های که برام اومده جواب رد دادم می خواستم که عاشق بشم بعد ازدواج کنم.» به اینجای حرف ام که رسیدم بهش نگاه کردم که اونم همزمان برگشت بهم نگاه کرد: «من خودم و واسه همه چیز آماده کردم حمید.» گوشه اش زنگ خورد از توی جیب شلوارش بیرون کشید. منم از این فرصت استفاده کردم. حمید خیلی جذاب بود این و بدون اغراق می گم، رنگ چشمش طوسی بود همیشه صورتش ته ریش داشت و من خیلی دوستش داشتم. تماس اش که تموم شد نگاه ام کرد و گفت: «تموم شدم.» روم سمت دیگه کردم زیر لب گفتم: «همین تحفه ای هم نیستی.»

ولی از اونجایی که من خیلی بد شانس تشریف دارم شنید و برگشت بهم گفت: «حتما تحفه ای هستم که داری این جووری منو با چشمات می خوری.» با لبخند مرموزی نگاه ام کرد که حرصی جیغ زدم: «من یه ذره چشمم بهت خورد کی داشتی با چشمام تو رو قورت می دادم؟.»

ماشین و روشن کرد گفت: «باشه تو رو خدا جیغ نزن سرم درد می کنه.» ماشین که روشن کرد کمی جلوتر برگشت نیم نگاهی انداخت و گفت «می خوای بری خونه خودتون یا خونه دوستت بر میگرددی؟.»

با تعجب نگاه اش کردم و گفتم: «یعنی به همین زودی اومدی همین حرف و بزنی بری؟.»

پشت چراغ قرمز وایسادییم که برگشت نگاه ام کرد و گفت: «باید برگردم دلارام ، همین تلفنی که بهم کردند از شرکت بود گفت شخصی که این چهارده روز باید سرکار می رفته متاسفانه بستگانش فوت کرده رفتند من باید برگردم.»

با لب و لوجه آویزون بهش نگاه کردم که سرش و تکون داد گفت: «چهارده روز دیگه که مرخصی ام شد میام چند روزی اینجا می مونم باهام حرف می زنیم خوبه؟» می دونستم کار داره این چند ماه هم آموزشی هست نمی دونه نه بیاره برای همین لبخندی زد و گفتم: «باشه ولی قول دادی چهارده روز مرخصی میایی». ماشین و روشن کرد سمت خونه ما رفت گفت: «گفتم که حتما میام». جلوی در از خونه از ماشین پیاده شدم گفتم: «اصلا هیچ حرف مفیدی هم نزدیم.»

می خواستم در ببندم که حمید جلوش گرفت دوباره حالت جدی گرفت و گفت: «تمام فکرات و بکن دلارام زندگی کردن با من ساختن آینده ات با من ممکنه هر اتفاقی بیوفته ، من می دونم که هیچ کس راضی نیست خیلی باید فکر کنی توی این راه هزار جور افراد هستند که جلوی پای من و تو سنگ بندازند من اومدم رو در رو بهت اوضاع زندگی خودم و بگم بدونی که من فعلا هیچی ندارم ، حتی کاری که دارم هم موقت هست هنوز باید چند هفته دیگه بگذره.»

در و بستم قبل از اینکه حرکت کنه با اطمینان خاطر گفتم: «مطمئن باش که من پای همه چیز هستم ، وقتی انتخاب کردم پس به تمام عواقبش فکر کردم ». سری تکون داد همراه با لبخندی گفت: «خداکنه. بازم تو فکرات بکن ». چشمی گفتم که ازم خداحافظی کرد رفت. همین موقع نوید از سرکار برگشت یعنی اگر من و با حمید می دید بابا که چیزی نمیگه ولی نوید تا عمر دارم هی میگه . منتظر موندم با لبخند نگاه اش می کردم که هنوز از ماشین پیاده نشده گفت: «از این لبخند ها تحویل من نده که دیگه عمرا به حرفات گوش کنم.»

اینقدر خودم و لوس کردم که مجبور شد برای فردا که تولدم هست یه خرس بزرگ بخره . آخه نیما که سرکار نمی ره هنوز بابام خرجی اش میده با بیست و پنج شیش سال سن کار نمی کنه پس نمی خرید بابا هم میگه دختر هجده سالته زشته که بخواهی مه برات عروسک بخرم پس تنها گزینه ای که می مونه داداش نوید گل خودم بود. بخاطر اینکه حمید و دیده بودم حسابی شارژ شده بودم به همین دلیل همین جور که داشتم ظرف های شام و می خوردم واسه خودم آواز می خواندم

_ دختر آبادانی بی قراره دختر آبادانی بی قراری عاشق شده و خبر نداره.

یه بشقاب می شستم یه قر ریز هم باهاش همراه بود.

_ دختر حاجی الماس تیپ می زنه چپ و راست باباش خبرنگاره همیشه اینجا اونجاست.

یهو دمپایی از پشت تو سرم خورد برگشتم تا مامان دست یه کمر شاکی داره نگام می کنه سریع خودم و مظلوم کردم و که داد زد: «مگه نمی بینی داداشت خسته هست رفته بخوابه چرا سر و صدا می کنی؟». همچین دادی که مامان صدا نوید از خواب بیدار شد گفت: «مامان چی شده؟». مامان هم به جای اینکه دست خودش شاکی باشه برگشت گفت: «دختره نمیگه تو خوابیدی مادر خسته هستی وایساده داره آهنگ می خونه». نوید خمیازه ای کشید گفت: «اشکال نداره مامان من فکر کردم شما طوریتون شده اینجور جیخ کشیدی». ظرف ها برگشتم شستم تموم که شدم برگشتم دیدم بابا رفته بخوابه مامان هم طبق همیشه امشب نوبت اون بود که بخوابد بره پیش مامان جون بمونه آخه کسالت جزئی داره آقا جون هم میگه که نمی دارم تا دختر داره پرستار بالا سرش بیاد. وارت اتاق شد نیما هم پیش دوستاش بود گوشیم برداشتم که دیدم حمید برام پیام داده رسیده. جوابش دادم هر چی منتظر شدم آنلاین نشد فکر کنم بخاطر خستگی زیاد خواب اش برده برای همین منم دراز کشیدم که کم کم چشمم گرم شد و خوابم برد.

#محسن

به سختی و درد فراوان چشم هام باز کردم که متوجه شدم هنوز به همون صندلی بسته شدم. این قدر زده بودند که احساس می کردم ماشین از روم رد شده. میخواستم داد بزنم که گوشه لبم سوخت اینم نشون می داد که حسابی صورتم داغون شده. دستم بسته بود هیچ کاری نمی تونستم بکنم. احساس می کردم دیگه آخر های عمرم هست نفسم به زور بالا می اومد. هر چند که درد صورتم زیاد بود ولی داد زدم: «یکی بیاد یه قطره اب بهم بده دارم می میرم». ولی انگار هیچکس اونجا نبود هر چی داد و بیداد زدم کسی نیومد. هر چقدر که می گذشت من بیشتر به این پی می بردم که قراره همین جا بمیرم. چشم داشت بسته می شد که صدای تیر اندازی شنیدم. انگار نور امیدی توی قلبم روشن شد. برای همین با صدای تحلیل رفته ای دوباره شروع به صدا زدند کردم که در باز شد رییس اومد داخل دستپاچه و با استرس فراوان دست و پای من باز کرد به زور بلندم کرد که فهمیدم نمی تونم روی پاهام وایسم چون به شدت تیر می کشید فکر کنم ساق پاهام شکسته بود.

_ ولم کن دست بهم زن.

ولی اون بدون اینکه توجه کنه من نمی تونم راه برم دستم گرفت با خودش به طرف پشت بوم کشوند. هرچی داد می زدم انگار کور شده بود. در که باز کرد لبه پشت بوم وایساد داد زد

_ اگر به نیروهاتون دستور عقب نشینی ندید همین که میبینی.

دست کرد زیر کت اش اسلحه اش در آورد روی سرم گذاشت که آخ ام بلند شد

_ یه گلوله توی سرش خالی می کنم.

نگاه ام به پایین افتاد یکی از نیروها جلو اومد گفت: «تو خودت همین جور جرم ات سنگین هست با کشتن یکی دیگه بدتر میشه.»

ولی اون با صدای بلند و زشتی خندید و گفت: «اره راست میگی من که آب از سرم گذشته حداقل بذار این که از پشت بهم خنجر زده و بکشم.»

میخواست شلیک کنه که یهو از پشت دسبند بهش زدند و رفتند. منم همونجا روی زمین نشستم ده دقیقه تمام نیروهای امتحان و جمع کردند. ولی من توان بلند شدن نداشتم احساس می کردم دیگه نمی تونم راه برم از درد زیادی عرق روی پیشونی ام نشست بود. یکی جلوی پاهام زانو زد سرم که بالا آوردم با سرهنگ رو به روشدم لبخندی زد و گفت: «محسن جان واقعا بابت همکاری که با ما داشتی ازت ممنونم می دونم توی این مدت خیلی سختی کشیدی ولی به نظر من ارزشش داشت. بی جون لبخندی زدم که اومدند منو سوار آمبولانس کردند قبل از اینکه حرکت کنیم سرهنگ اومد کنارم گفت: «الان از اینجا می ری بیمارستان بعد باید بریم دادگاه ولی مطمئن باش بخاطر همکاری که با ما داشتی زیاد جریمه نمیشی.» ویزی نگفتم یعنی توان حرف زدند نداشتم. وقتی برای بار اول بهم گفت برم این مواد ها که معلوم نیست چی داخلش هست بردارم ببرم به جوان های مردم بدم دلم راضی نشد همون جا بود که فهمیدم با یه بلند خیلی بزرگ طرف هستم که این ها هم یه جای دیگه فرمان می برند به پلیس گزارش دادم گفتند خودشون چند سالی هست که دنبال است هستند ولی هر بار متوجه می شدن ولی با رفتن من همه چی تغییر کرد ذره ذره به نفوذ کردم حتی وقتی بهم درخواست داد معتاد بشم هم پلیس ها بهم کمک کرده یعنی من معتاد نبودم و فقط داشتم نفس برای اونا بازی می کردم. می دونستم که باید جرمی که کردم و تاوان اش بدم. دلم نمی خواست حمید و وارد این بازی کنم برای همین تا تمام شدن پرونده می خوان همچنان ازش دوری کنم اونم فقط بخاطر خودش فهمیدم که توی عسلویه مشغول به کار شده خیلی برای خوشحال هستم. پاهام شکسته بود ولی کل بدن ام کوفته شده بود. باید مدتی بگذره تا بهتر بشم. روز بعد از بیمارستان مرخص شدم و به همراه سربازی به کلانتری رفتم سرهنگ تا من و دید گفت باید بریم تهران چون باند اصلی از اونجا سر چشمه می گیره.

_ من چند سال حبس می خورم؟

با این سوالم سرش از روی برگه های روی میز برداشت و گفت: «نترس تو همش پونزده روز توی جناح اونا بودی و بعدش هم به ما مراجعه کردی پس خیالت راحت باشه که زیاد حبس نمی خوری من خودم هوات دارم.»

چیزی نگفتم به امید نامعلومی که داشتم فکر می کردم. خونه و ماشین واسه خودم بود خداروشکر همین دو مورد تونسته بودم بردارم. با صدای فرد دیگه ای می گفت ماشین آماده هست باید بریم از توی دفتر بیرون اومدیم.

#حمید

روز بعد همین جور که داشتم استوری ها چک می کردم متوجه شدم که تولد دلارام هست نمی دونستم چیکار کنم برای همین بدون اینکه بهش بگم یه خرس بزرگ قرمز با صدتا شاخه گل رز قرمز سفارش دادم وقتی به دست اش رسیده بود بهم زنگ زد خیلی خوشحال شده بود می گفت توقع نداشتم اینجوری سوپرایزم کنی. درسته چیز خاصی نداشتم ولی همین قدر هم که داشتم می خواست خرج دختری کنم که الان با گذشت دو ماهه اگر یه روز صدش نشونم اون روز برای من شب نمیشه. گوشه ام برداشتم براش زنگ زدم که مثل همیشه پر انرژی جواب داد

_ سلام بر حمید خان چطوری اقا؟.

خندیدم و گفتم

_ سلام بانو چیکار می کنی ؟.

انگار دورش خیلی شلوغ بود گفت: «نمی دونی که دایی ام که خارج بوده زنگ زده گفته تا یک ماه دیگه کار هاش انجام می ده که واسه همیشه به ایران برگرده حالا ما اومدیم اینجا از الان دارند تدارک می بینند .

اینقدر یه ماجرای قشنگ برات توضیح می داد که دوست داشتی ساعت ها بشینی حرف هاش و بشنوی

_ یک ماه دیگه خیلی مونده ولی بذار یه خبر خوب بهت بدم ؟.

با هیجان فراوان گفت

_ چه خبری نکنی الان پشت در هستی خواستگاری اومدی ؟.

با صدای بلند خندیدم و گفتم: «نه آخه پیام خواستگاری بعد ببرمت تو چادر مسافرتی زندگی کنیم؟». خودشم خندید و به شوخی گفت: «اخه هیچ خبری واسه دختر به خوبی این نیست که بگن اونی که دوستش داره اومده خواستگاری واسه همین گفتم.»

سری تکون دادم و به برگه رو به روم خیره شدم گفتم: «بالاخره بعد چند ماه امروز به عنوان یه مهندس به طور رسمی قرارداد امضا کردند.

یهو هیچ صدایی از نیومد ولی بعدش چنان جیغی زد که احساس کردم پرده های جفت گوشم پاره شده.

_ وای حمید جدی میگی؟ کی؟ اصلا کجا قرارداد امضا کرد؟ یعنی دیگه کارت جور شد؟ خیلی خوشحالم که کارت جور شده.

از این که اجازه نمی داد من جوابش بدم و همین جور پشت سر هم حرف می زد خنده ام گرفته بود.

– دلارام جان اروم باش عزیزم می دونم بهت حق میدم فهمیدی من کارم درست شده می خوام پیام خواستگاری داری از ترشیدگی درمیایی ولی بذار منم صحبت کنم.

یهو با حرص که الان شرط می بندم که حسابی هم قرمز شده گفت

– من ترشیده هستم؟ باشه حمید خان شما که برمی گردی شیراز بعد من دورت می گردم.

خندیدم اخه هر وقت می گفت دورت بگردم یعنی حساب ات و می رسم.

چند دقیقه دیکه باهاش حرف زدم که عماد برگشت خونه داد زد

– مهندس کی بودی تو آخه شیطون؟

سری یه نشونه تاسف دادم که وارد آشپزخونه شد از همون جا داد زد

– مادر کی تماس بگیرم برای خواستگاری از آقای فرهادی اجازه بگیرم؟

برگشت سرکی توی هال کشید ابرویی بالا انداخت و با خنده گفت: «این جووری نگاه نکن من الان توی این مراسم حکم مادرت و دارم.»

بلند شدم گفتم: «می دونم اینقدر بوی گاز و این موادها بهت خورده که عقلت و از دست دادی.

می خواستم برم توی اتاق یه برگه بود بیارم که بیرون اومد همین جور که دست های خیس اش و به شلووارش می کشید گفت: «جدی میگم کارت که اوکی شد تو هم که میگی هفته قبل دلارام خواستگار رد کرده باید زود دست به کار بشی»

برگه از روی میز برداشتم گفتم: «اره خودم توی فکرش بودم ، فردا زنگ بزن با آقای فرهادی هماهنگ کن.

روز بعد با استرس رو به روی عماد نشستم که زنگ زد خیلی راحت گوشی برداشت روی اسپیکر گذاشت گفت

– سلام آقای فرهادی وقت بخیر ، ببخشید بد موقع هم مزاحم شدم.

حالا من از استرس بلند می شدم چرخ می زدم دوباره می نشستم . با آخر عماد دستم گرفت کنار خودش نشوند ادامه داد: «راستش می خواستیم جهت امر خیر مزاحمتون بشیم». دیگه کنترل پا هام نداشتم از استرس فقط می لرزید.

– واسه خودت عماد؟

عماد خندید و نگاهی به انداخت گفت: «نه من که هنوز سن ام به ازدواج نرسیده، راستش برای حمید می خواهیم؟.»

دیگه داشتم از خجالت و استرس آب می رفتم.

_ باشه عماد جان من با دخترم صحبت کنم خبر می دم.

عماد هم از روی مبل بلند شد گوشی و برداشت در گوشش گذاشت از من فاصله گرفت. نمی دونم دوباره رفت چی به آقای فرهادی بگه. به دلارام پیام دادم که گفت خودش فال گوش وایساده داره حرف های خانواده و گوش می ده. عماد برگشت کنارم نشست گفت که آقای فرهادی گفته می تونیم تشریف ببریم.

_ حمید خودت آماده کن تا فردا صبح حرکت کنیم تا شب بریم خواستگاری یه شب بیشتر توی شیراز نمونیم بعدش هم برگردیم.

باشه ای گفتم تا ساعت سه صبح بیدار بودیم عماد داشت بازی می کرد منم با دلارام صحبت می کردم نمی دونم چرا احساس می کردم از یه چیزی ناراحت هست.

_ دلارام نمی خواهی بگی از چی ناراحت هستی؟! خانواده ات چیزی گفتند.

انگار بغض داشت ولی سعی در مخفی کردنش داشت

_ نه حمید چیزی نگفتند هیچی نیست به خدا فقط امروز خیلی کار داشتم خسته هستم.

می دونستم که ممکنه خانواده اش چیزی گفته باشند ولی شاید دلش نخواهد که به من بگه بخاطر همین گفتم: «باشه عزیزم پس برو استراحت کن.»

_ باشه، حمید هر وقت رسیدی شیراز بهم حتما خبر بده منو به خبر نذار.

از روی تخت بلند شدم همین جور که سمت در می رفتم گفتم: «باشه زنگ می زنم.»

ازش خداحافظی کردم گوشی و روی تخت پرت کردم وارد حال شدم. دیدم عماد هنوز داره بازی می کنی. کنارش نشستیم که برگشت نگاه ام کرد و گفت: «ببینم باز چی شده لب و لوجه ات اویزون کردی؟». برگشتم سمتش گفتم: «دلارام ناراحت بود گمونم که اعضای خانواده مخالفتی کرده بودند که باعث ناراحتی اش شدند».

چند دقیقه ای با عماد حرف زدم بعد همونجا روی زمین خوابیدم.

#دلارام

وقتی بابا اومد مسئله و بین اعضای خانواده بیان کرد زودتر از همه نوید بلند شد و با اعصابانیت گفت: «یعنی چی این دختر عقل خودش و از دست داده می گید نه خونه داره نه ماشین الان تازه رفته سرکار یعنی می خواد دستی دستی خودش و بدبخت کنه». خودم بلند شدم رو به رو اش و ایسادم گفتم: «نوید خوب رفته سرکار حقوق خوبی می گیره بعد هم هر سال حقوق اش با توجه به سابقه کاری بالا می ره مهندس هست همیشه که این جووری نمی مونه». پوزخندی زد و گفت: «نه معلوم نیست پسره چی بهت گفته که تو اینجووری خام شدی». عصبی قدمی جلو رفتم اصلا حواسم نبود که مامان و بابا هم هستند داد زدم: «اون هیچی نگفته، من خودم می خواهم.»

بابا بلند شد با اخم وسط ما قرار گرفت گفت: «حمید پسر خوبیه من خودم سرکار بردم اش نوید اجاره بده بیاد بعد درباره اش قضاوت کن.»

ولی اون با بی رحمی تمام گفت: «من اگر دلارام زن اون شد دیگه داداشی به نام نوید نداره.»

اولین اشک که از صورتم پایین ریخت مامان بلند شد دستم گرفت وارد اتاق شدیم. روی تخت ام نشستم که آروم و مهربون کنارم نشست گفت: «قربونت برم گریه نکن مادر انشالله که همه چی درست میشه». هیچی نگفتم مامان که رفت با حمید حرف زدم دلم نمی خواست مشکلات الان و بهش بگم می دونم که خودش هزار جور مشغله ذهنی داره برای همین چیزی نگفتم. می خواستم بخوابم که نیما اومد البته اخم وحشتناکی هم روی صورتش اش بود. بلند شدم با گریه گفتم: «تو هم بیا هر چی دلت خواست به حمید بگو اصلا احترام من که خواهرت هستم هم نکن. من می خواهم باهاش یه عمر زندگی کنم می گم که می تونم به پیر و پیغمبر دوستش دارم می خواهم کنارش زندگی کنم». دیگه به هق هق افتاده بودم که اومد کنارم نشست نگاه اش کردم دیگه از اون اخم خبری نبود سرم و توی بغل اش گرفت آروم گفت: «گریه نکن دورت بگردم باشه می دونم که دوستش داری گریه نکن هر جور که خودت دوست داری». سرم بالا آوردم لبخندی زدم که اونم با مهربونی اشک های روی صورتم پاک کرد دستم گرفت روی مبل نشوند که گفت: «حالا عکس این دوماه بده ببینیم». با خوشحالی برگشتم گوشیم از توی شارژ بیرون کشیدم عکس حمید آوردم نشون دادم اش که با حسادت گفت: «خیلی هم پسر زشتی هست». با صدای بلند خندیدم و گفتم: «حسودی نکن جغتتون جذاب و خوشگل هستی». گفت: «قربونت برم مهربونم». بلند شد گوشی و دستم داد گفت: «نوید هم منظوری نداشته فکر آینده تو هست». ناراحت سرم پایین انداختم و گفتم: «اون با حرف هایش دل من و شکوند». از اتاق بیرون رفت. نماز صبح ام که خوندم دیگه از بی خوابی تا سرم روی بالشت رسید بی هوش شدم.

تا شب از استرس زیادی هیچی نتونستم بخورم. نفسم و محکم بیرون دادم که در خونه و زدند. با تعجب از روی تخت بلند شدم آخه حمید گفت که هنوز آماده نشدن تازه از حموم بیرون اومده. با نگرانی از خونه بیرون اومدم که دیدم پدر بزرگ (پدر پدرم) که یه مرد خشک و بد اخلاقی بود وارد شد. توی خانواده حرف اول و آخر همیشه خودش می زد تمام این دارایی متعلق به خودش هست و چون پدرم تنها وارث خانواده هست همیشه بهش سخت می گیرند. با اخم وحشتناکی وارد شد، قدم اول که برداشتم دیدم با داد رو به بابام گفت: «امیر بهم خبر دادند که می خواهی دخترت و به یه بچه فقیر بی خانواده بدی درسته؟». با این حرف آقا جون آب از چشمم سرازیر شد من طاقت نداشتم که کسی بخواهد به حمید بی احترامی کنه. برگشت به من نگاه کرد و با قدم های محکم سمتم اومد گفت: «چه خودش هم آماده کرده سریع برو لباس هات عوض کن». برگشت سمت بابام که ناراحت و سر به زیر گوشه ای وایساده گفت: «تو هم زنگ بزن کنسل کن هیچ دلم نمی خواهد نوه ام به یه آدم آس و پاس بدم». تمام اعتماد به نفسم و به کار گرفتم همین که پشت به من کرد گفتم: «ولی من حمید و دوست دارم و تنها با اون ازدواج می کنم». بدون ترس وایسادم که برگشت نگاه کرد عصبی گفت: «از کی تا حالا روی حرف من حرف می زنی؟». نگاه ام به نوید افتاد که لب زد هیچی نگم ولی نمی شد بخاطر خودخواهی این مرد که همیشه به ما ضرر رسونده من از حمید خودم بگذرم. نوید اومد جلو دست آقا جون و گران همین جور که سمت مبل ها می رفت گفت: «شما اینجا بشینید بعد باهم صحبت می کنیم». یه من هم گفت برگردم داخل اتاق ام ولی من شما آشپزخونه رفتم که دیدم مامان ناراحت سرش روی میز گذاشته آروم صداس زدم که سرش بلند کرد گفت برم کنارش بشینم.

_ مامان، این دیگه از کجا پیداش شد؟.

شونه ای بالا انداخت و گفت: «نمی دونم مامان، هیچی هم نگفته بود حتما یکی بهش خبر رسونده» می خواستم حرف بزنم که در زده شد مامان سریع بلند شد با استرس گفت: «الان یه جنگ به پا میشه». می خواستم بلند بشم که دست روش شونه ام گذاشت مجبورم کرد بشینم و گفت: «دورت بگردم هر حرفی شنیدی بیرون نیا اوضاع از اینی که هست بدتر نکن». به اجبار سری تکون دادم ولی می دونستم که دلم طاقت نمیاره. چند دقیقه بعد صدای عماد اومد و حمید همش منتظر بودم صدای داد آقا جون بلند بشه و همین طور هم شد.

_ شما چطوری به خودتون اجازه دادید که به خواستگاری نوه من بیاید؟.

می خواستم برم بیرون که مامان اومد به عقب هول ام داد آروم گفت: «هیچی نگو مامان همین جا بمون بابات هست نوید هم هست چیزی نمیشه». می دونستم حمید هیچی نمیگه و دلم از این موضوع بیشتر می گرفت

_ این امیر عقل خودش و از دست داده می خواهد دخترش و به آدم بی پول و بی خانواده ای بده من که اینجا هستم.

تن صدایش بلند تر کرد و گفت: «من این اجازه و نمی دم.»

صدا از هیچ کس بلند نشد ولی بعدش صدای عماد اومد با لحنی که سرشار از ناراحتی بود گفت: «این پولی که شما دارید از حرف می زنید هیچ کاری برای شما نمی کنه ، دنیا همیشه همین جور نمی مونه ، خدا جای حق نشسته.» مکثی کرد و ادامه داد: «ببخشید آقای فرهادی موقع دیگه مزاحم می شیم ، شب خوش.»
گوشیم از روی میز برداشتم واسه حمید نوشتم «حمید من واقعا معذرت می خواهم نمی دونم دارم با چه رویی برات پیام می دم ولی یهوپی اومد کسی از اومدنش خبر نداشت تو رو خدا به حرف هاش فکر نکن اون همیشه خودش و از بقیه. بالاتر می بینه.»

چیزی نگذشت که جوابم داد: «مهم نیست عزیزم ، باباتم همین الان بهم پیام داد ، بهش فکر نکن موقع دیگه که آقا جونت نبود میام.» لبخندی زد و برایش نوشتم «باشه ، تا فردا اینجا هستی؟.»

نوید داخل آشپزخونه شد انگار اونم خیلی ناراحت بود چون پشت میز نشست مامان یه لیوان آب دستش داد. رو به روش نشستم که لبخندی زد و گفت: «خیلی پسر مودبی بود اصلا حرف نزد ، و صد البته معلوم بود از اون مرد هابی هست که میشه روی قولشون حساب باز کنی.» از این تعریف نوید لبخندی روی لبم اومد که گفت: «شماره حمید برای من بفرست می خوام درباره قضیه امشب باهش حرف بزنم خیلی زشت بود.»

باشه ای گفتم شماره اش و برایش فرستادم خودم هم پیام حمید و خوندم «اره هستم ، می تونی بیایی ببینمت.» سرم بلند کردم به نوید که داشت به کسی پیام می داد گفتم: «من می تونم فردا بیرون برم چند دقیقه حمید و ببینیم.» نوید نگاه ام کرد و گفت: «تمی دونم ولی فکر نکنم ، بذار واسه یه وقت دیگه الان تا صبح می خواهد برامون حرف بزنه.» خیلی ناراحت شدم و همین و برای حمید گفتم که گفت چهارده روز دیگه میاد.

#حمید

وقتی حرف های اون پیرمرد شنیدم خیلی خودم و گرفتم تا یه وقتی بی احترامی نکنم . به طور مستقیم بهم گفت بی پدر و مادر یعنی آدم چقدر می تونه سنگ دل باشه. کنار خیابون ماشین و عماد پارک کرد برگشت سمت من گفت: «عجب آدمی بود به خدا اگر پدر آقای فرهادی نبود جووری حال اش می گرفتم که تمام حرف هاش یادش بره.» گوشیم برداشتم نگاهی بهم انداختم دیدم ناشناس هست باز کردم که نوشته بود «سلام حمید جان ، نوید هستم داداش دلارام ببخش مزاحمت میشم راستش نمی تونم تلفنی صحبت کنم برای همین پیام دادم که بخاطر رفتار امشب پدر بزرگم واقعا ازت عذر بخوام.» سر بلند کردم دیدم عماد داره

خیابون و نگاه می کنه براش پیام و خوندم که سری تکون داد و گفت: «خیلی خانواده خوبی هستند، حیف که اون پیرمرد همه چیز و خراب کرد» دوباره نگاهی به گوشی انداختم انلاین بود براش نوشتم: «سلام نوید جان، خواهش می کنم شما که حرفی نزدید نیاز به عذرخواهی نیست به هر حال هر کسی عقیده خودش و داره». پیامم و خوند نوشت «والا راسیتش من خودم دیشب هم غیبتت کردم من و ببخش» ابروی بالا انداختم و نوشتم «خدا ببخشه، الان اوضاع خونه شما فکر کنم خیلی بهم ریخته هست؟». عماد از ماشین بیرون رفت سرش از پنجره ماشین داخل آورد و گفت: «من برم اون سمت خیابون یه دوتا بستنی بگیرم بیارم بخوریم». باشه ای گفتم که رفت سمت دیگه خیابون که تعداد زیادی مغازه بود. ساعت ده شب بود خیلی خیابون ها شلوغ بود. نگاهی به گوشی انداختم که پیام داده بود «چی بگم والا، من که توی آشپزخونه نشستم کنار دلارام و مامانم، پدربزرگم داره با پدرم صحبت می کنه انشالله همه چی به خیر و خوشی تموم بشه» نفسم و بیرون دادم خیلی گرم بود کت ام بیرون آوردم پشت ماشین انداختم نوشتم «انشالله، هر چی خدا بخواهد می خواستم بمونم فردا با دلارام صحبت کنم ولی گفت که همیشه، منم دو ساعت دیگه بر می گردم فقط گوشی ام شارژ نداره بی زحمت بهش بگید»

دیگه تا بخواد جوابم بده گوشیم خاموش شد روی داشبورد پرت کردم. حسایی کلافه بودم پستی پشت گردنم کشیدم. من یه راه طولانی در پیش دارم می دونم که این مسیر باید هزار جور حرف تحمل کنم. نگاه ام به سمت دیگه خیابون انداختم که دیدم عماد داره می یاد بستنی ها از دستش گرفتم خودش هم نشست یکی خودم برداشتم یکی هم به خودش دادم. خیلی فکرم پریشون بود ولی گرسنه هم بودم درسته بستنی آدم و سیر نمی کرد ولی توی موقعیت الان سنگ هم بهم بدی می خوردم. یه قاشق از بستنی توی دهنم گذاشتم که احساس کردم دندونام یخ زد. عماد برگشت سمت همین جور که بستنی می خورد گفت: «خب میگم دو روز اینجا بمونیم ببینیم چطوری میشه بعد برگردیم؟». شونه ای بالا انداختم گفتم: «نمی دونم، ولی باشه بذار بمونیم ببینم همیشه دلارام و ببینم». بستنی ها و که خوردم تا ساعت دو شب با ماشین توی خیابون ها چرخ می زدیم یهو گوشی عماد زنگ خورد از توی جیب اش بیرون کشید سمت من گرفت گفت: «ببین کی داره این موقع شب بهم زنگ می زنه؟». نگاه کردم دیدم دلارام داره زنگ می زنه. خودم شماره عماد بهش داده بودم که اگر گوشی در دسترس نبود یا هر چیز دیگه نگران شد به عماد زنگ بزنه.

_ جانم دلارام.

صداش هیجان داشت گفت: «برگشتی؟»

نگاهی به بیرون انداختم و گفتم: «نه گفتیم دو روز دیگه هم بمونیم چرا مگه؟»

_ خب خداروشکر ببین آقا جونم خوابید، نوید من و آورده بیرون می تونی بیایی من ببینمت؟. »

اشاره ای به عماد کردم که دور بزنه گفتم: «اره الان میام آدرس بده؟». آدرس و روی گوشی عماد فرستاد باهم به اون سمت رفتیم. کنار پارکی توی یکی از محله های پایین شهر وایساده بودند. از ماشین پیاده شدم که همزمان دلارام و نوید هم اومدم بهشون سلام کردم کناری وایسادم که نوید گفت: «سریع حرف بزنید که باید برگردیم اگر بیدار باشه قیامت به پا می کنه منم مأموریت دارم باید خودم به اداره برسونم». باشه ای گفتم با دلارام سمت پارک رفتیم که دوتا ماشین کنار ما وایساد چهارتا مرد غول پیکر پیاده شدند. تا چشمشون به ما خورد دلارام و پشت خودم بردم یکی اش سمتم اومد با صدای نکره و زشتی داد زد: «خانم و بده بریم». لبخندی زدم و گفتم: «جنابعالی کی باشی که من بخوام خانم و بدم بیبری؟». نوید سمت ما اومد با اخم رو به اون چهارتا گفت: «با من اومده برید به اون رییسستون بگید که من اوردمش دوست ندارم خواهرم غصه بخوره». ولی اون کوتاه نیومدن که باعث درگیری شد اونا خیلی قوی بودند ولی ما سه تا هم کن نداشتیم. لگد توی دستم خورده بود دیگه نمی تونستم از خودم دفاع کنم چون خیلی درد داشتم. یهو دوتا ماشین پلیس آمدند به نوید احترام نظامی کردند و اون چهارتا و بردند. نوید سمت من و عماد اومد گفت: «بریم اداره شکایت تنظیم کنید». عماد که گوشه لب اش پاره شده بود گفت: «نه بابا دیگه آقا جونت ول کن ما نمیشه». دلارام با چشم های اشکی بهم نزدیک شد نوید گفت: «بفرما دلارام خانم خدا رحم کرد که من توی مأموریت هستم وگرنه الان همگی اش و لاش کرده بودن». با لبخند نگاه اش کردم که نوید گفت: «دیگه ما بریم که تا حالا آیا جون فهمیده من که می خواهم برم ولی دلارام باید زودی بری توی اتاق که در امان باشی». با حرف نوید اخمی کردم و گفتم: «مگه می خواهد چیکار کنه؟». عماد اومد جلو گفت: «هیچ کاری نمی کنه ما هم باهاتون می آییم». نوید می خواست اعتراض کنه که گفتم: «من میام که اگر حرفی هست به من بزنه». برگشتیم سوار ماشین شدیم سمت خونه رفتیم وقتی رسیدیم تا پایین وایساده همراه آقای فرهادی دوتا مرد دیگه هم کنارش هست. از ماشین پیاده شدم عماد هم اومد. نوید با دلارام از ماشین پیاده شدند با هم رفتیم که اون پیرمرد تا چشمش به ماها خورد داد زد که من گفتم الان اهل محله همه بیرون می ریزند.

_ شما از فرمان من سر پیچی می کنید؟ نوید از تو انتظارم نمی رفت». نوید رفت جلو خیلی محکم و جدی گفت: «منم توقع نداشتم که برای ما آدم بفرستید». ولی اون بدون در نظر گرفتن نوید اومد سمت ما به حالت تهدید آمیزی گفت: «و شما اگر دیگه دور و اطراف دلارام بینمتون به همین سادگی از کنارتون نمی گذرم». هیچی نگفتم فقط نگاه اش کردیم. نوید قبل از اینکه بره سوار ماشین بشه بهش گفت: «باید بگم که شما مقابل من این دو نفر و تهدید کردید از این ساعت هر اتفاقی که برای این دو نفر بیوفته به اولین کسی که مشکوک میشن شما هستید». بعد هم عصبی رفت سوار ماشین شد از کنار ما رد شد. ما هم برگشتیم سوار ماشین شدیم که دیدم دلارام هنوز داره گریه می کنه آروم لب زدم: «گریه نکن، درست میشه». چشمکی زدم سوار ماشین شدم که آقای فرهادی واسه چند لحظه اومد جلو بهم گفت: «من واقعا معذرت می خواهم بچه ها

امشب کلی حرف شنیدید ولی من نمی تونم چیزی بگم بعد ها اگر شد براتون می گم فعلا منتظر بمونید «. سرمون و تکون دادم با یه خداحافظی از کنارشون رد شدیم .وقتی رسیدیم هتل عماد خودش و روی تخت انداخت با عجز گفت: «یعنی دیگه دارم می میرم هیچ وقت اینقد هیجان تو یه شب نداشتم» حوله ام برداشتم می خواستم برم دوش بگیرم که از روی تخت نیم خیز شد گفت: «می ترسم فردا برامون صبحونه بیارن بعد طرف آدم اون پیرمرد باشه یهو با چاقو بهمون حمله کنه ». خنده ای کردم و گفتم: «زیادی فیلم جناحی دیدی». «وارد حموم شدم که صداش شنیدم می گفت: «حالا ببینم کی من بهت گفتم». سزی تکون دادم دوش و باز کردم . آب که روی سر و صورتم فرود اومد دیدم چقدر بدن ام کوفته شده بخاطر لگد هابی که خوردم . میچ دست چپ ام کبود شده بود مطمئنم آسیب دیده تا فردا برم ببینم چی شده.

صبح اول رفتم دکتر چون دستم اینقدر درد می کرد امونم بریده بود .گفت ترک خورده چیز خاصی نیست می خواست اتل ببنده که گفتم نیاز نیست .سوار ماشین شدیم عماد کنار رستورانی رو به روی پارک آزادی وایساد گفت: «تپ بشین من برم دوتا پرس غذا بگیرم بعد بریم توی پارک بخوریم . باشه ای گفتم گوشیم برداشتم خبری از دلارام نبود واسه همین پیام دادک نگران بودم که گفت چیزی نیست حتما نمی دونه حرف بزنه وگرنه تا حالا پیام داده . نگاهی به مردم که داشتند توی این گرما توی خیابون ها قدم می زدند کردم .چقدر من توی همین خیابون ها با محسن راه می رفتیم تا خودمون به خونه برسونیم .آخ محسن کجایی کاش بودی توی این موقع جاش خیلی خالی بود .حتی یه خبر در حال سلامتی حال اش هم ندارم . نمی دونم کجا رفته داره چی کار می کنه .چند باری بهش زنگ زدم ولی .گوشی اش خاموش بود . با تقه ای که به شیشه ماشین خورد . پیاده شدم سوویچ برداشتن در قفل کردم با عماد وارد پارک شدیم .زیر سایه یکی از درخت ها نشستیم .عماد نگاهی به دور و اطراف انداخت گفت: «خیلی خلوته».غذام به هر زحمتی بود از توی کیسه بیرون کشیدم گفتم: «خب عماد هوا به این گرمی چه ادم بی عقلی بیرون میاد ». خندید و گفت: «من و تو.»

خودمم خنده ام گرفت . غذامون خوردیم بلند شدم گفتم: «بلندشو تا بریم هتل دارم توی این گرما هلاک می شم». بلند شد ظرف غذاها توی سطلح زباله انداخت بعد بیرون اومدیم سوار ماشین شدیم.

تا شب با عماد توی هتل موندیم با گوشی هامون بازی می کردیم از دلارام هم خبری نداشتم این بیشتر من و اذیت می کرد البته نوید گفت که رسیده خونه ولی این قدر پدر جون عصبی هست که کسی جرات نمی کنه کاری انجام بده .خداروشکر همین که دلارام خوبه خودش خبری خوب هست . برگشتم روی شکم خوابیدم گفتم: «میگم عماد ، دیگه فردا برگردیم پس فردا باید سرکار باشیم».گوشی ای نوی شارژ زد برگشت سمت من گفت

«اره فردا عصر بر می گردیم که شب اونجا باشیم». یهو گوشی ام شروع به زنگ خوردن کرد از کنارم برداشتم با دیدن اسم نوید نمی دونم چرا یه دلشوره عجیب گرفتم. عماد گفت: «کیه.»

گوشی جواب دادم: «بله نوید چیزی شده؟.»

_ حمید من بیمارستان هستم همین الان خودت و برسون.

تا این بیمارستان اومد فهمیدم حتما باید اتفاقی واسه دلارام افتاده باشه بلند شدم همین جور که با عجله داشتم لباس می پوشیدم به عماد که حاج و واج داشت بهم نگاه می کرد گفتم: «عماد بلند شو باید منو تا بیمارستان ببری.» سریع بلند شد گفت: «چی شده اسهال داری؟.»

به این همه گیجی عماد عصبی شدم گفتم: «می گم نوید زنگ زد باید برم بیمارستان ببینم چه خاکی تو سرم شده.» به خودش اومد لباس پوشید سریع از هتل بیرون زدیم. تا برسم به بیمارستان تمام دست و پاهام می لرزید. ماشین در حال حرکت بود که در باز کردم سمت بیمارستان رفتم به صدای زدن های عماد هم توجه نکردم. از پله ها که بالا رفتن دور و اطراف نگاهی انداختم نوید و ندیدم خودم به پذیرش رسوندم.

_ ببخشید خانم.

یهو یکی دست روی شونه ام گذاشت برگشتم دیدم نوید هست.

نفس نفس زنان گفتم

_ من مردم که بگو ببینم چی شده؟.

همین موقع عماد هم ترسیده سمت ما اومد گفت: «چی شده؟.»

نوید سرش و تکون داد با ناراحتی گفت: «بیا بریم روی اون صندلی بشینیم با هم دیگه صحبت می کنیم.» سریع رفتیم نشستیم که نوید سر به زیر انداخت گفت: «امشب پدر بزرگم زنگ زده که پسر عمه ام بیاد خواستگاری دلارام اونم بدون اطلاع به دلارام وقتی اومدن آقا جون گفت قضیه چیه بخاطر شوک زیادی دلارام نفس اش گرفت که باعث شد بخاطر نرسیدن اکسیژن بهش بی هوش بشه.»

سریع بلند شدم با صدای از بشدت می لرزید گفتم

_ نوید... الان.. در..م چطوره؟.

بلند شد دست روی شونه ام گذاشت گفت: «اروم باش حال کاملا خوبه به هوش اومده، من نداشتم کسی بیاد گفتم تو بیایی ببینیش.» سرم تکون دادم سمت اتاق رفتیم از پرستار اجازه گرفتم که پنج دقیقه ببینم اش وارد

اتاق که شدم نگاه اش به من افتاد دوباره گریه کرد . خودم و بهش رسوندم دستش که روی تخت بود برداشتم بوسیدم گفتم: «دلارام قربونت برم گریه نکن ببین چه به روز خودت آوردی». می خواست ماسک اکسیژن و از روی صورت اش برداره گفتم: «حرف نزن هیچی نگو ، من اینجا هستم تا نو حالت اش خوب نشه من هیچ جا نمی رم هیچ کس هم نمی دونه تو رو از من بگیره از هیچی نترس». سرش تکون داد که پیشونی اش بوسیدم از اتاق بیرون اومدم . نفسم و محکم بیرون دادم نوید کنارم گفت: «تو برو دیگه می ترسم یهو سر و کله یکی پیدا بشه دوباره دعوا بشه». سرم بالا انداختم گفتم: «نمی خواد بهش قول دادم همین جا می مونم از هیچ کس هم نمی ترسم». به عماد نگاهی انداختم و گفتم: «عماد تو برو هتل استراحت کن من همین جا می مونم». پرستاری اومد کنار ما و ایساد گفت: «خواهش می کنم جلوی اتاق بیکار حرف نزنید تا استراحت بکنه خواهش می کنم بیرون تشریف ببرید». به اجبار بیرون اومدیم که عماد دستی به صورت اش کشید گفت: «متم اینجا کنارت می مونم». لبخندی به لین مهربونی اش زد که نوید گفت: «من برم دوتا بطری آب بیارم». عماد گفت می ره که نداشت گفت خودش می خواد بره.

_ عماد ببخش بخاطر من تو هم توی دردسر می ندازم.

نگاهی به پرستاری که روی پله ها انداخت و گفت: «تا باشه از این دردسرها» یکی توی سرش زد که نوید اومد که دیگه وقت نشد باهم بحث کنیم.

ساعت سه بود که نوید گفت نیما می خواهد بیاد .بیرون زوی چمن های حیاط بیمارستان نشسته بودیم .نیما و دیدم که با عجله می اومد تا به ما رسید داد زد: «این پیرمرد فکر دلارام و نکرده ، من نمی دارم خواهرم و به یه آدم مزخرف و بدرد نخوری مثل پیمان بده». از اعصابانیت داشت نفس نفس می زد نوید دستش گرفت کنی از ما فاصله گرفت . عماد نگاهی کرد و گفت: «ببین این جور که اومد گفتم باید امشب یه کتک از نیما هم بخوریم.»

صبح رفتم دوباره کنار دلارام روی تک صندلی که توی اتاق بود نشستم دستش توی دست هام گرفتم بهش زل زد که پلک هایش لرزید از خواب بیدار شد . با مهربونی ماسک اکسیژن از روی صورت اش برداشت با صدای گرفته ای گفت: «فکر کردی رفتی؟». لبخندی زد بهش نزدیک تر شدم و گفتم: «مگه میشه تنهات بذارم؟». خندید و دستام کم جون فشار داد گفت: «حمید نمی دونی دیشب چی کشیدم .وقتی بهم گفتند اصلا یادم رفت نفس بکشم بعد هم هر چی تقلا کردم نتونستم». نفسم و بیرون دادم و گفتم: «بهش فکر نکن دورت بگردم ، من کنارت هستم و خواهم موند قرار نیست با دوتا مخالفت من عقب بکشم ، فقط ازت خواهش می کنم گریه نکن». لبخندی زد و سرش به نشونه باشه تکون داد . همین موقع در اتاق باز شد نیما اومد .با لبخند سمت خواهرش اومد پیشونی اش بوسید و گفت: «الهی دوست دخترهام فدای خواهر یکی یه دونه خودم

بشن». خندیدم و گفتم: «پس خودت چی». همین جور که داشت دلارام و نگاه می کرد گفت: «خودم نوکرشم». از این همه مهر و محبتی که بهم می کردند خیلی خوشحال بودم. همیشه دلم می خواست خواهر داشته باشم ولی نمی دونم می تونستم مثل نیما برادر خوبی باشم یا نه؟». از روی صندلی بلند شدم و گفتم: «من دیگه برم نوید گفت بقیه می خواهند بیان من اینجا نباشم به صلاح همه هست». دلارام ناراحت شد ولی بهش قول دادم که بنا دوباره ببینم اش، امروز هر جور که شده خودم با آقای فرهادی حرف می زنم. کنار در ورودی بیمارستان وایسادم که دیدم آقای فرهادی به همراه خانوم اش اومدند. سرم پایین انداختم به آرومی سلام کردم که آقای فرهادی جوابم داد سرم بلند کردم که دیدم خانوم اش مات و مبهوت من سده و انگار داشت نام یکی و سر زبون می آورد.

__ ببخشید آقای فرهادی میشه چند لحظه باهم صحبت کنیم؟»

سرش و تکون داد با هم به گوشه ای رفتیم. استرس داشتم ولی سرم پایین انداختم گفتم: «من دیشب اومده بودم خواستگاری که با اون مخالفت شدید مواجه شدم می خواستم بدونم شما هم نظر پدرتون دارید؟». چند دقیقه گذشت سرم بالا آوردم که لبخندی زد و گفت: «نه حمید تو پسر خوبی هستی هر پدری آرزو داره دختر اش و به همچین پسری بده، ولی پدرم هم نمی تونم چیزی بهش بگم اونم بخاطر دلایلی ولی مطمئن باش که نمی دارم تو و دلارام بخواید زجر بکشید.»

__ ممنونم، من نمی دونم بمونم یا سرکارم برگردم.

دستی روی شونه ام زد و گفت: «تو عماد برگردید موقع اش که شد خودم بهت می گم عجله نکنید من خودم همش درست می کنم اگر بخوایم مخالفت کنیم ممکنه عواقب بدتری داشته باشه». به اجبار قبول کردم و همراه عماد سمت عسلویه برگشتیم. ولی هر یک ساعت از نوید حال دلارام و می پرسیدم که می گفت بهتر شده قراره امشب خونه برگرده. وقتی رسیدیم اینقدر خسته بودیم که شام نخورده خوابیدیم.

روزها به سرعت می گذشت، من همش تا ساعت هفت سرکار بودم شب ها بر می گشتم تا نیمه های شب با دلارام صحبت می کردم کارش همه اش شده بود گریه کردند. و من خودم و لعنت می کردم که چرا وارد زندگی این دختر شدم که بخواید اینقدر زجر بکشه. امروز کار ام سبک تر بود زودتر برگشته بودم ساعت دوازده بود که دلارام زنگ زد. با اینکه خسته بودم ولی دلم نمی اومد بهش بگم خسته هستم فعلا همین تلفنی حرف زدند امید ما بود و دل تنگی های ما و رفع می کرد. روی پهلو خوابیدم جواب دادم

__ سلام خانم.

مثل همیشه چشم هایش اشکی بود این بار دیگه عصبی شدم و گفتم

_ دلارام ، به خدا تا گریه می کنی دیگه باهات حرف نمی زنم. من خودم کم دارم زجر می کشم هر روز و هر شب دارم فکر می کنم خواب ندارم نمی دونم چه خاکی باید تو سرم بریزم بخاطر اینکه خانواده ندارم پول ندارم دارند سنگ جلوی پاهام می دارند تو اینجوری گریه می کنی من بیشتر بهم می ریزم.

نفسم و بیرون دادم ادامه دادم

_ هر وقت تصمیم گرفتی گریه نکنی بعد بهم زنگ بزن.

گوشی و خاموش کردم کناری انداختم. ناراحت دست هام روی صورتم گذاشتم که در باز شد بعد هم عماد کنارم نشست.

_ حمید چرا این جور می کنی داری خودت و نابود می کنی نه شام می خوری نه نهار می خوری.

بلند شدم نشستم با ناراحتی گفتم: «میگی چی کار کنم عماد؟ دیروز زنگ زدم نوید میگه این کارا همش وقت تلف کردن هست بابام هیچ کاری نمی کنه زنگ می زنه آقای فرهادی میگه که صبر کن.

عصبی بلند شدم داد زدم

_ چقدر صبر کنم عماد؟ دو ماه گذشته.

روی زمین نشستم با عجز و ناتوانی گفتم: «بخدا منم آدمم صبری دارم ، همش دارم توهین می شنوم کاش یکی پیدا می شد می گفت پول همه چیز واسه زندگی نیست ، کاش یکی پیدا می شد می فهمید عشق یعنی چی معنی این کلمه و درک می کرد». نفسم و بیرون دادم تا بغضم فروکش کنه. اومد بلندم کرد از روی زمین با ناراحتی گفت: «بلندشو فردا مرخصی هست با هم می ریم شیراز خودم می رم صحبت می کنم مشخص می کنم». هیچی نگفتم فقط دلم می خواست یه جا که هیچ آدمی دور و اطرافم نباشه.

#دلارام

کار این چند ماه من شده بود گریه کردن هر چی مامانم باهام حرف می زد فایده نداشت . نمی داشتند من از خونه بیرون برم پدر بزرگ خونه ما مونده بود تا بابام نتونه کاری انجام بده . از اتاق بیرون اومدم مثل همیشه بی صدا سمت آشپزخونه می رفتم که صدام زد .هیچ واکنشی نشون ندادم فقط همونجا وایسادم .برگشت سمت من اومد ولی من حتی بهش نگاه هم نکردم

_ خودت و آماده کن فردا با پیمان می رید آزمایش خون باید تا آخر هفته عقد کنید.

هیچی نگفتم فقط سکوت کردم می خواست حرف بزنه که یهو از ته دل جیغ زد دست کردم مجسمه روی میز به دیوار کوبیدم داد زدم

_ نمی خواهم ، این زندگی خودمه چرا دست از سر زندگی ما بر نمی داری ؟ چرا تو زندگی همه سرک می کشی ؟ من پیمان نمی خوام .

این قدر جیغ زده بودم که احساس می کردم نفسم دیگه نییاد . ماما و بابا وحشت زده اومدند سمت بابا می خواست دست بهم بزنه که خودم عقب کشیدم با داد گفتم : «کسی بهم دست نزنه بابا تو چرا بهش نمیگی زندگی دخترمه دخالت نکنه . چرا حمید میاد باهات حرف بزنه به دورغ میگی که از شهر خارج شدی . چرا حمید و دو هفته قبل جلوی در خونه نوچه های این آقا زدن اش » . شروع کردم به گریه کردند من به چشم دیدم ولی حمید هیچی نگفت ، همش می گفت من شیراز نیومدم ولی می دونستم هر مرخصی میاد تا حرف بزنه کتک خورده . روی زمین افتاده ام به حق افتاده ام .

_ دارین من و دق می دید ، هجده سال ام هست ولی موهام همه سفید کردید .

نگاهی به همگی انداختم با گریه گفتم : «به پاهاتون بی افتم خواهش کنم التماس کنم دست از سرم بر می دارید ، می ذارید با کسی دوستش دارم ازدواج کنم » . هیچ کس هیچی نگفت . به هزار بدبختی روی زمین بلند شدم سمت اتاق ام رفتم در بستم نمی خواستم کسی و ببینم .

#حمید

تا صبح کنار دریا موندیم بدون اینکه با هم حرف بزیم . خسته بودم هر هفته می رفتم شیراز ولی همش یا ناسزا می شنیدم یا اینکه به باد کتک می گرفتم . صبح دیگه خسته شدم از فکر کردن از روی ماسه ها بلند شدم گوشی ام زنگ خورد از توی جیب ام بیرون کشیدم که دیدم آقای فرهادی زنگ می زنه وبا تعجب به عماد نگاه کردم و گفتم کی هست که بلند شد گفت : «جواب بده ببینم چی می خواهد بگه ؟»

جواب دادم

_ سلام .

صداش گرفته بود مثل همیشه لحن اش مهربون نبود با سردی تمام گفت

_ فردا بیا دست دلارام و بگیر ببر ولی فقط این و بدونید دیگه دلارام حق ندارند سمت خونه ما بیاد .

قطع کرد به همین راحتی ، به همین سادگی گفت برم دلارام کنار خودم بیارم .

عماد هم مثل من با تعجب نگاه می کرد که دوباره گوشی ام زنگ خورد این دفعه نوید بود.

_ نوید بابات چی میگه؟

_ حمید ، دیشب دلارام خونه و آشوب کرد بابا تصمیم گرفت که دلارام و بهت بده ولی پدربزرگ شرط گذاشت که دیگه حق نداره ما و خونه بیاد.

نفسم و بیرون دادم دستی به گردن ام کشیدم گفتم

_ من امروز میام.

_ باید بیایی دلارام و ببری الان داره وسایل اش جمع می کنه.

عصبی داد زدم

_ این چه مشکلی هست که بابات نمی دونه جلوی پدربزرگت وایسه؟

اونم با لحن ناراحتی گفت

_ نمی دونم حمید به خدا نمی دونم خودت و تا عصر برسون . گوشی و خاموش کردم عصبی داد زدم که عماد دست ام گرفت من و سمت ماشین برد . نذاشت پیاده بشم رفت توی خونه وسایل مورد نیاز من و خودش برداشت اومد .گوشی ام روشن کردم به دلارام زنگ زدم.

_ دلارام.

صداش گرفته بود این نشون می داد که حسابی گریه کرده

_ می خوای پیشم باشی؟

_ اره حمید معلومه که می خوام تمام وسایل ام جمع کردم .

وسط این همه بدبختی لبخندی روی لب ام اومد

_ دارم میام.

چند دقیقه باهاش حرف زدم بعد چشم هام بستم تا کمی به افکارم سر و سامون بدم.

نصف های راه بودیم که دوباره گوشیم زنگ خورد . این بار شماره ناشناس بود به شک و تردید تماس و وصل کردم که صدای مردی تو گوشیم پیچید.

_ حمید رسیدی شیراز اول بیا و با خودم حرف بزن می خواهم یه چیزی با چشم و گوش خودت ببینی.

گوشی و روی اسپیکر گذاشتم تا عماد هم بشنوه

_ ممکنه چیز هایی بشنوی که باعث بشه زندگی تو تغییر کنه.

عماد همین جور که به جلو خیره شده بود زیر لب گفت بهش بگم درباره چه موضوعی هست.

سرم تکون دادم گوشی بالا آوردم گفتم: «می خواهی درباره چه موضوعی صحبت کنی؟ اصلا من نمی دونم کی هستی و چرا من باید پیام کسی که نمی شناسم و ببینم؟»

خندید و بعد از چند دقیقه گفت: «تو بیا و مطمئن باش که بعد ها از همین غریبه کلی هم تشکر می کنی». نگاه به عماد کردم سرش تکون داد همراه با اخمی که وسط پیشونی داشت آروم زمزمه کرد: «بهش بگو باشه آدرس برامون بفرسته.»

همین حرف وزدم ضمن تأکید که نباید کشتی چیزی بدونه برام آدرس فرستاد.

عماد توی راه وایساد بنزین بزنه توی صف بودیم. دستش به پنجره ماشین تکیه داد و با حالت متفکری گفت: «تمی دونم چرا دلم گواه بد می ده ولی انشالله هر چه هست خیر باشه». منم بعد از حرف زدن با این مرد بد جور فکرم پریشون شده بود. فقط دعا می کردم که دوباره زندگی که داره بعد از چند سال خوب پیش می ره معکوس نشه.

سرم بین دستام گرفتم عماد از ماشین پیاده شد بنزین بزنه. به دلارام زنگ زد که گوشی اش خاموش بود. عجیب بید همین یک ساعت پیش باهاش حرف می زدم. حتما دوباره گوشی اش شارژ نداشته خاموش شده. سرم به صندلی تیکه دادم عماد نشست ماشین و کناری پارک کرد برگشت سمتم گفت: «از دیشب تا حالا چیزی نخوردیم من برم کیک و آبمیوه ای بگیرم بخوریم تا ضعف نکردیم». همین موقع به فکرم زد به نیما زنگ بزنم. دوتا بوق خورد که با صدای گرفته ای گفت: «حمید، نمی تونم الان صحبت بکنم رسیدی شیراز بهم خبر بده شاید بخوادم پیام ببینمت و یه چیزایی برات بگم ولی تا خودم نگفتم سمت خونه ما نیا.»

با تعجب درست روی صندلی نشستم گفتم: «وای بابات گفت که پیام دست دلارام و بگیرم با خودم ببرم چی شده نکنه دوباره نظرشون عوض شده؟» اعصابم بهم ریخته بود احساس می کردم نمی تونم توی ماشین درست نفس بکشم. از ماشین پیاده شدم دستی توی موهای سرم کشیدم که گفت: «ببین حمید من واقعا الان در شرایطی نیستم که بتونم حرف بزنم گفتم که میام تا با هم حرف بزنیم». به ناچار باشه ای گفتم همون جا موندم. عماد و دیدم که با یه کیسه پر از وسایل داشت می اومد تا به من رسید ابروی بالا انداخت و گفت: «دوباره چی شده که اخمات توی هم رفته؟». برگشتم در ماشین باز کردم گفتم: «بیا بشین توی راه برات

تعریف می کنم . نشستم اونم کیسه ها روی پاهام گذاشتم ماشین و روشن کرد از پمپ بنزین که بیرون اومدم نیم نگاهی بهم انداخت و گفت : «خب بگو ببینم چی شده ؟» مکالمه خودم و نیما بهش گفتم که سری تکون داد دستی توی موهاش کشید و گفت : «واقعا نمی دونم چی بگم اینا معلوم نیست چطوری هستند نه اون موقع که سریع قبول کردند گفتند برای ما اصلا پول مهم نیست نه الان که میگن تو هیچی نداری ما به تو دختر نمی دیم واقعا نمی دونم چی بگم .» خودمم تعجب می کردم آقای فرهادی که این جور آدمی نبود حتی همه می گفتند که آقای فرهادی گفته داماد من باید خوب باشه پول به دست میاد حتی بارهای بارها خودم از زیون دلارام هم شنیدم .

اول شیراز که رسیدم اول به همون فرد ناشناس زنگ زدم.

_ سلام من همین الان رسیدم اول شیراز وایسام.

نگاهی به عماد کردم که گفت روی اسپیکر بذارم .همین کار کردم که اون آقا خیلی سرد و خشک گفت : «خب به همون آدرسی که برات فرستادم بیا منتظرت هستم .» تماس و قطع کرد . تا اون آدرس ، دقیق ده دقیقه راه بود چون سر ظهر بود یکم ترافیک کم بود .وقتی رسیدیم از ماشین پیاده شدیم فردی اومد جلوی ما نگاهی انداخت و بدون اینکه تابلو کنه گفت : «فقط خودت، دوستت می تونه همین جا توی ماشین منتظرت بمونه .» عماد می خواست مخالفت کنه که دست جلوش نگه داشتم گفتم : «همینجا بمون ، خودم میرم مشکلی پیش اومد تماس می گیرم .» به اجبار خودش و عقب کشید منم همراه اون آقا سمت مرد جوانی که کنار در ورودی کافه وایسامه بود حرکت کردم . خیلی ساده نشون می داد ولی این بادیگارد تصورات من و بهم می ریخت . باهاش دست دادم که لبخندی زد و گفت : «مطمئن باش که از این در بیرون بیایی شاید ناراحت بشی ، ولی خب بعدش وقتی به این روز و آشنایی با من فکر می کنی هزار بار خدا و شکر می کنی .» سرم و تکون دادم مثل خودش گفتم : «خداکنه همین جور که میگی باشه » با دست اشاره کرد کافه شدیم . خیلی تاریک بود و فقط نور های شمع ها بود که باعث می شد ببینی . طرح داخلی تمام از چون ساخته شده بود و جلوه زیبایی داشت . روی میز دو نفره ای نشستیم با تعجب نگاهی به دور و اطراف انداختم که گفت : «الان دو نفر میان درست پشت سر تو می شینند فقط خوب به حرفاشون فکر کن .» سرم تکون دادم یکم سمت میز متمایل شدم و گفتم : «میشه پپرسم چرا می خواهی به من کمک کنی ؟» .لبخندی زد و گفت : «بعد ها خودت میفهمی ، ولی این و بدون که من واسه هر کس از این کارها نمی کنم .» برگشت پشت سر من نگاه کرد و گفت : «اومدند فقط هر اتفاقی که افتاد هر چیزی که شنیدی به هیچ وجه بلند نمیشی و تا اونا بیرون نرفتند همین جا می مونم بعضی اوقات هم با من حرف بزنی قهوه بخور که باعث شک و تردید کسی نشه .» سرم تکون دادم کارشون و صدا زد اومد سفارش دوتا کیک و قهوه کرد بعد برگشت نگاه ام کرد و گفت : «خب حمید شنیدم که آقای فرهادی دستور داده هم تو و هم عماد از کار بیرون کنند .» یهو احساس کردم چیزی توی قلبم فرو ریخت می

خواستم حرف بزنم که دستش بلند کرد خیلی آرام و با اطمینان گفت: «جای هیچ نگرانی نیست حمید، ممکنه هم بمونی یا جای دیگه بتونی مشغول به کار بشی. یهو صدای دختره پشت سریم شنیدم.

... بس نیست من خودم را چشم هام دیدم که داشتی به من نامردی می کردی؟

نمی دونم چرا صدای دختره برام اینقدر آشنا بود. صدای پسره بهم اجازه نداد که بیشتر فکر کنم.

... من گفتم که اون سوءتفاهم بود می خواستند من و از تو جدا کنند، تو هم که خوب میدون و برای دشمن ها باز کردی. اگر آقا جون جلوی این وصلت و نمی گرفتی تو الان ازدواج کرده بودی اونم با پسری که نه پول و نه خانواده، فقط خدا به همه ما رحم کرد.

دیگه فهمیدم این صدا متعلق به کی هست از اعصابانیت نفسم به شمار افتاده بود دستی که روی میز گذاشته بودم مشت کردم که همون فرد دست روی دست های من گذاشت آرام سرش تکون داد زمزمه کرد: «فقط گوش کن و مطمئن شو اگر می خواست بهت دروغ بگه به این حرف ها که فکر کنی جای هیچ شک و تردیدی توی دلت نباشه.»

... پیمان، الان که همه چیز فهمیدم تو میگی چطوری از دست حمید خلاص بشم پسره بیچاره عاشق من شده. نیم خیز شدم که سریع مو دستم. روی میز گرفت. با اطمینان خاطر گفتم: «بذار برم بهش بگم که نیاز نیست به این مسئله فکر کنه، هیچ کاری نمی کنم که بعد باعث پشیمونی بشه.» با تردید دست من ول کرد که برگشتم همین که نگاه ام بهش خورد اونم سر بلند کرد تعجب و توی عمق چشم هاش دیدم پیمان داشت حرف می زد ولی اون هنوز به من خیره شده بود. قدمی جلو برداشتم دستی روی شونه پیمان زدم که برگشت نگاه ام کرد با حالت طلبکارانه ای گفت: «میشه دستت و از روی شونه ای من برداری.» نگاه اش کردم و خیلی آرام گفتم: «نیاز نیست بهش بگی چطوری این موضوع به من بگه، خداروشکر خودم بودم و از نزدیک شاهد همه چیز بودم.» دیگه هیچ حرفی نزدم پشت کردم که صدای دلارام شنیدم: «حمید می خواستم خودم برات ...». دستم بلند کردم حتی نداشتم حرفش و کامل بزنه گفتم: «دیگه نمی خواهم چیزی بشونم نقشت و خوب بازی کردی طوری که هم خانواده و هم من باور کردیم که تو من و می خواهی ولی نگو که این کارا، رفتارها همش برای گرفتن انتقام بوده.» برگشتم توی عمق چشمش زل زدم و گفتم: «ولی واسه انتقام راه های زیادی بود نمی دونم چرا این و انتخاب کردی، ولی بدون ما کوچیک ها خدامون بزرگه، برات آروزی خوشبختی می کنم.» سمت میز برگشتم که همون مرد با لبخند حرف های من و تایید کرد با همدیگه از در بیرون اومدیم. برگشتم نگاه اش کردم و گفتم: «نمی دونم کی هستی ولی خیلی ازت ممنونم نمی دونم چطوری ازت تشکر کنم.» سری تکون داد بعد از خداحافظی سوار ماشین شد از من دور شد. برگشتم داخل ماشین نشستم که عماد سریع برگشت سمت من به بیرون اشاره کردم و گفتم: «تو حرکت کن، من توی راه برات می گم که چی شده.» ماشین

روشن کرد توی خیابون ها دور می زدیم و من تمام حرف های خودم با اون آقا برای عماد بازگو کردم. در آخر ماشین کنار خیابون پارک کرد و رفته نگاهی بهم انداخت گفت: «یعنی اون آقای فرهادی رفتاراش اخلاق اش همه و همه فقط تظاهر بوده؟». سری تموم دادم. گوشه ام زنگ خورد دلارام بود عماد نگاهی انداخت و گفت: «بذار روی اسپیکر ببینم چی می خواهد بگه». با اینکه دلم نمی خواست باهاش حرف بزنم ولی به ناچار جواب دادم: «می شنونم.»

_ ببین حمید نمی دونم چی با خودت فکر کردی که به دختر پولدار می یاد زن آدم مثل تو بشه که هیچی نداره.

عماد می خواست حرف بزنه که دست ام بلند کردم مجبور شد سکوت کنه.

_ ولی این و بدون که توی این دنیا تا پول نداشته باشی حتی کسی باهات دوست ساده هم نمی شه دیگه چه برسه به اینکه باهات ازدواج کنه.

هیچی نگفتم یه جورایی داشت حقیقت می گفت که دل اش می خواهد با کسی که هیچی نداره حتی یه خونه هم از خودش نداره ازدواج کنه ، من باید چشم و گوشم بیشتر باز می کردم و می فهمیدم هیچ وقت اینجور چیزی امکان پذیر نیست.

_ زنگ زدم بگم خیلی حواست به آدم های دور. اطراف ات باشه.

گوشی و خاموش کردم روی داشبورد انداختم عصبی دست توی موهام کشیدم با صدای گرفته گفتم: «عماد بیا برگردیم دیگه نمی خواهم واسه یه ثانیه هم که شده این جا بمونم». اونم سر تکون داد همون راهی که اومدیم دور زدیم سنت عسلویه برگشتیم. تا رسیدن به اونجا من چشم هام بستم تا اتفاقات تلخ این دو ماه و فراموش کنم ولی هر چی بیشتر فکر می کردم بیشتر به حماقت خودم خنده ام می گرفت.

_ می دونم بیداری ، می گم اگر اون آقا راست گفته باشه چی کار کنیم دوباره باید برگردیم سرکار اولی و دوباره توی خیابون ها دنبال کار بگردیم.

شونه ای بالا انداختم گفتم: «نمی دونم ، ولی گفت ممکنه این کار و نکنه». دیگه چیزی نگفتم وقتی رسیدیم آقای مجد بهمون زنگ زد به ساختمون اداری رفتیم . روی صندلی نشستیم که با لبخند نگاهی به ما دوتا کرد و شروع به حرف زدن کرد: «همین دیشب آقای فرهادی به من زنگ زد که درسته خودش شما و معرفی کرده ولی آدم های خوبی نیستید». من و عماد نگاهی بهم انداختیم چیزی نگفتم که ادامه داد: «من ولی آدم های خودم و خوب می شناسم توی این مدتی که اینجا کار کردید متوجه شدم که چه پسر های خوب و سر به راهی هستید». سرم بالا گرفتم بهش نگاه کردم که سرش تکون داد گفت: «من به همچون نیروهای جوان و کار بلد

نیاز دارم پس نمی دارم از اینجا برید». بعد این همه فشار لبخندی زد که از پشت میز بلند شد ما هم بلند شدیم با هر دوی ما دست داد گفت: «امیدوارم همکاری خوبی باهم داشته باشیم.»

کمی فاصله گرفتیم گفتم: «ممنونم از اینکه به ما اعتماد کردید». چیزی نگفت و ما از اتاق بیرون اومدیم تا سوار ماشین شدیم عماد دست هاش به هم زد گفت: «دمش گرم خیلی مرد درستی هست، خودش فهمید ما بچه های خوبی هستیم». منم خوشحال بودم ولی این اتفاقات اخیر اینقدر ذهنم به خودش مشغول کرده بود که اصلا نمی توانستم حتی تصور کنم که خوشحال هستم. رسیدیم خونه از ماشین پیاده شدم به عماد که سرخوش داشت ساک ها بیرون می آورد گفتم: «ببین من واقعا خسته هستم می خواهم برم بخوابم برای شام هم بیدارم نکن». باشه ای گفت کلید برداشتم در باز کردم وارد خونه شدم. نمی دونم چرا حتی حوصله این خونه هم نداشتم. کولر زد پتو روی سرم کشیدم دراز کشیدم.

بابت این که خودم فهمیدم چی شده خیلی خوشحال هستم، خدا یه نفر و جلوی راه ام قرار داد که بتونم اون روی خانواده فرهادی و ببینم. ناشکری نمی کنم چون هنوز حس ام به عاشقی نرسیده بود که بخواد الان زیاد بهم آسیب برسونه. پتو از روی سرم کشیدم گوشی ام برداشتم رفتم توی گالری عکس هاش بدون اینکه نگاه کنم همش پاک کردم. شماره اش مسدود کردم. نمی خواستم زیاد بهش فکر کنم برای همین وارد اینستاگرام شدم. دو ساعت به عکس ها و فیلم ها نگاه می کردم. بعضی ها داخل عکس ها می خندیدن ولی این خنده ها هر کدوم پشت یه دردی پنهون شده. این همه بدبختی و تحقیر من همه رو پشت خنده ام قایم کردم. نمی خواهم مردم به حال زارم بخندن. از روی تخت بلند شدم بیرون رفتم که دیدم عماد زیر انداز توی حیاط زیر درخت انداخته قلیون هم آورده نشست داره تخمه می کشنه. نگاه اش که به من افتاد راست نشست گفت: «بیدار شدی؟». کنارش نشستم گفتم: «اصلا خواب ام نبرد که بخوابم بخوابم.»

تخمه گذاشت جلوم گفت: «ببین من هنوز فکرم درگیر اون پسره هست که اومد بهت کمک کنه». چیزی نگفتم چون خودم هم هنوز فکرم درگیر بود. عماد گوشی اش زنگ خورد نمی دونم کی بود که زود قطع کرد مشکوک بهش نگاه کردم که سرش به نشونه چیه تکون داد منم گفتم: «اونی که فکر می کنی روی پیشونی نشسته خودت هستی». خندید و بهم نگاه کرد گفت: «ببین خانم افخمی بود تازه توی اداره مشغول به کار شده!». یه خورده فکر کردم که یادم اومد: «اها همون که از روز اول باهاش برخورد کردی دعواشدید؟». سرش با خنده تکون داد می خواست حرف بزنه که دست ام بلند کردم گفتم: «دیگه نمی خواهد چیزی بگی خودم متوجه همه چی شدم». ابروی بالا انداخت و گفت: «دختر خوبیه، خانواده معمولی در حد خودمون هم داره». دستی روی شونه اش زد و گفتم: «پس حسابی مبارک باشه.»

#سیاوش

خسته وارد خونه شدم خودم روی کاناپه انداختم پاهام روی میز گذاشتم که گوشی ام زنگ خورد . از توی جیب ام بیرون کشیدم دیدم ثمر داره زنگ می زنه: «به ثمر خانم چه عجب یاد ما کردی ؟». با حرص و چاشنی جیغ گفت : «هیچی نگو ، دوستت که المان بوده برگشته بعد تو هنوز اون موندی ؟». پاهام از روی میز برداشتم سمت آشپزخونه رفتم گفتم: «اون کار اش تموم شده بود تصمیم گرفت برگرده ، من هنوز اینجا کار دارم.» لیوان آبی برای خودم ریختم.

_ این چه کاری هست که تموم نمیشه ، دلم خوشه داداش دارم ، این از تو که سالی یه بار هم نمیایی بهمون سر بزنی.

خنده ای کردم و گفتم : «خب خوبه خودت می گفتی برو تا توی خونه آسایش داشته باشی.»

روی کابینت نشستم ادامه داد : «حرف الکی نزن من شوخی کردم ، بیا جلوی این سروش بگیر معلوم نیست از صبح تا شب کجا می ره». خیلی با ما اختلاف سنی داشت برای همین بخش گیر می دادند لبخندی زد و گفتم : «چی کار بهش دارید جوون هست دارن خوش می گذرونه اذیت می شید میارم اش پیش خودم ، منم از تنهایی در میام». یهو جیغ زد : «نه خیر این یکی و دیگه نمی خواد ببری ، دقیقا اخلاق اش هم شبیه خودت شده ، بهش می گم تو حداقل برو زن بگیر مامان دوست داره عروسی شما دوتا ببینه میگه من زن نمی خواهم». از روی کابینت پایین پریدم گفتم : «خب راست می گه داداشم ، زن می خواهد چیکارش کنه اصلا خودم تشویق اش می کنم که زن نگیره». از پله ها بالا رفتم وارد اتاقم ام شدم : «من. نمی دونم بابا گفته بهش بگو بیاد برگرده وگرنه از ارث محرومت می کنه.»

دکمه پیراهنم باز کردم گفتم : «از ارث محرومم کنید از خونه بیرونم کنید نه مو قبول ندارم». خندیدم که عصبی داد زد : «من دارم جدی باهات حرف می زنم انگار نه انگار چهل و نه سالشه داره برای من شعر می خونه». خودم روی تخت انداختم نگاهی به سقف انداختم و گفتم: «حالا فکرام می کنم شاید برگردم». هیچی نگفت گوشی و قطع کرد . همیشه همین طور تا زنگ می زد حرف زن و بچه یا برگشتم به ایران می زد . بلند شدم رفتم دوش گرفتم از حموم بیرون اومدم . دیدم گوشی ام داره زنگ می خوره از روی تخت برداشتم تا مامان داره زنگ می زنه.

_ سلام بانو ، چه عجب یادی از ما کردی ؟!

با صدای سرد و جدی گفت : «ببین من چی میگم بهت بر می گردی ایران می خوام برات زن بگیرم». پوزخندی زدم رو به وری ایینه و ایسادم نگاهی به خودم انداختم و گفتم : «اون موقع که خودم پیشنهاده دادم قبول نکردید زندگی من و خراب کردید ، الان هم احتیاجی به زن گرفتن ندارم . شما خودتون باعث شدید اینده من خراب

بشه. ولی دیگه این حق و به شما نمی دم که آینده سروش هم مثل من بشه». دستی به ته ریش اش کشیدم
یه ذره بلند شده بود باید سری بعد حتما کوتاه کنم.

_ این بحث گذشته و تو نمی خواهی تموم کنی ؟.

بلند شدم پشت یه آئینه وایسادم گفتم: «اگر اون گذشته من نبود به قول شما الان من بچه ام هم سن سروش
بود». کلاه حوله برداشتم دستی توی موهای خیس ام کشیدم.

_ این بحث به جایی نمی رسد حداقل برگرد اینجا پیش خودمون زندگی کن.

یه پیرهن سورمه ای بیرون کشیدم روی تخت انداختم گفتم: «باشه مامان ، دارم کارهام انجام می دم امشب
دیگه ریزکاری ها انجام بدم تموم میشه فکر کنم تا هفته دیگه بتونم به ایران برگردم». چندتا سفارش دیگه کرد
قطع کرد. روی تخت نشستم ارنجم به زانوم تکیه دادم به مجد پیام دادم.

_ سلام جناب مهندس مجد خوب هستی ؟.

شلوارم پوشیدم کوشی روی اسپیکر گذاشتم خودم رفتم جلو آئینه آماده بشم.

_ به مهندس راستین عزیز ، چطوری ؟. برگشتم سنت کمد کراوات بیرون کشیدم گفتم: «خوبم خداروشکر ، چه
خبر چیکار می کنی ؟». جلوی آئینه خم شدم موهام شونه کردم.

_ هیچی کار خاصی انجام نمی دم مثل همیشه سرکار هستم ، شنیدم که تصمیم گرفتی به ایران برگردی
؟». کراواتم درست کردم گفتم: «اره دیگه خسته شدم خودم تنها اینجا دلم پوسید.»

از جلوی آئینه کنار رفتم برگشتم گوشه ام برداشتم در گوشم گذاشتم ، کت ام برداشتم روی دست ام انداختم
از خونه بیرون اومدم.

_ کار خیلی خوبی می کنی منم دلم برات حسابی تنگ شده ، اینجا مهندسی هست خیلی شبیه تو هست من
اون و می بینم یاد تو می افتم». لبخندی زدم سوار ماشین شدم گفتم: «پس واجب شد حتما برگردم بین این
پسر خوش شانس کی هست که شبیه من شده». ماشین روشن کردم به صندلی تیکه دادم.

_ هنوز هم مثل همیشه خودشیفته هستی.

باهاش حرف زدم تا نزدیک عیب کافه دیگه خداحافظی کردم . همراه وکیل ام که بیرون وایساده بود داخل
رفتیم.

#حمید

این قدر این روزا کار زیاد شده بود که مجبور شدم تا ساعت نه ده شب بمونم. عماد واسه ماموریت مجبور شد چند روزی به اهواز بره. تنها من توی این بخش وایساده بودم. و هر چی کار بود روی سرم تلنبار شده بود، طوری که به زور وقت می کردم نهار بخورم. امروز هم از همون روزا بود که حسابی خسته شده بودم روی صندلی نشسته بودم که خستگی ام در بره. مهندس مجد و دیدم که داشت با یه سینی غذا سمت من می اومد. بلند شدم سلام کردم که سینی و روی میز گذاشت گفت: «سلام حمید جان، خیلی خسته شدی حواسم بود که امروز هیچی نخوردی برای همین برات شام آوردم بخوری». سرم پایین انداختم گفتم: «ممنونم چرا زحمت کشیدید!». روی صندلی نشست به منم اشاره کرد بشینم. نگاهی بهم انداخت و گفت: «می دونم چرا فرهادی می خواست شما و پیش من خراب کنه، هیچ وقت این رفتارش دوست نداشتم می دونی دلیل این کاراش چیه؟».

نگاهی انداختم و گفتم: «نمی دونم چرا احساس می کنم به شما حسادت می کنه». خندید دستی روی پاهام زد و گفت: «خوب فهمیدی، من دلم می خواهد همه سرو سامون بگیرند، اهل ریا کاری نیستم واسه آرامش دل و روان خودم مار انجام می دم، اون بعد از اینکه از اینجا به شیراز منتقل شد داره این کارا کنه که دوباره اعتماد دیگران و جلب کنه». سری تکون دادم گفتم: «متوجه شدم، چون آشکارا داره به شما حسودی می کنه». از روی صندلی بلند شد نگاه ام کرد و گفت: «غذات و بخور که یخ می کنه». بلند شدم ازم که دور شد سمت غذا ها حمله کردم تا آخرش خوردم هیچ وقت این قدر گشنه نبودم، البته اون موقع ها که مجبور شدم چند جا کار کنم هیچ وقت، وقت غذا خوردن نداشتم. توی این دنیا یه آدم می تونه من آقای مجد دست آدمی بگیره بدنه هیچ چشم داشتی، ولی آقای فرهادی برای ریاکاری و اینکه اعتماد های دیگران و جلب کنه دست دوتا جوان می گیره. توی این مدت کم فهمیدم آقای مجد از همون آدم هایی هست که بدون در نظر گرفتن چیزی به آدم ها خدمت می کنه هیوقت خودش بالاتر از کارکنان نگرفت. موقع استراحت نهارش میاره با بقیه سر سفره ای که روی زمین می ندازیم همگی غذا می خوردیم میاد. خیلی آدم خوش قلبی هست. غدام که تموم شد دوباره برگشتم سرکارم کاغذ برداشتم تمام کارها یادداشت کردم وارد سیستم کردم. ساعت دوازده بود که کارم تموم از ساختمون بیرون اومدم. آقای مجد داشت با چندتا کارکنان صحبت می کرد. از دور خداحافظی کردم که اشاره کرد بمونم. منم سر به زیر کناری وایسادم که بعد از چند دقیقه سمتم اومد.

_ بیخش معطل شدی.

سرم بلند کردم کیف ام توی دست دیگه ام گرفتم گفتم: «نه خواهش میکنم، امری باشه؟». دستی روی شونه ام زد گفت: «فردا حسابی کار داریم، چون مهندس ناظمی از پله ها افتاده پاش و دست اش شکسته نمی دونه تا دو هفته سرکار بیاد، باید بگم که متاسفانه تمام کارهایش دست خودت می بوسه». ابروی بالا دادم نفسم بیرون کردم و گفتم: «مشکلی نیست، اتفاق هست دیگه پیش میاد». چشم هاش باز و بسته کرد گفت

«خب دیگه برو استراحت کن فردا هم ساعت هشت سرکار بیا». سرم خم کردم تشکری کردم زنگ زدم آژانس اومد سوار شدم سمت خونه رفتم. الان ساعت دوازده برگشتم کارهای دو نفر انجام می دادم آقای ناظمی هم اضافه شد دیگه حسابی باید کار کنم. جلوی خونه نگه داشت، کرایه و حساب کردم از ماشین پیاده شدم. وارد خونه که شدم اول یه دوش گرفتم حال ام که بهتر شد مستقیم رفتم زیر کولر خوابیدم.

#سیاوش

دو روزی می شد که برگشته بودم. از اون موقع دیگه ثمر با دختر هاش ول کن من نبودند. چپ می رفتند راست می اومدند دایی بیا خونه ما، دایی اونجا چی کار می کردی؟. بخدا فکر می کردم اینا بعد از چند سال دارند آدم می بینند. سروش خودش و توی بغلم انداخت و گفت: «واسه عشق داداش چی آوردی؟». با دستم هول اش دادم گفتم: «بیست و شش ساله ات خجالت نمی کنی اینجوری خودت و توی بغل کن پرت می کنی». یه رقص گردن اومد سرش روی پاهام گذاشت گفت: «تازه اومدی یکم به داداشت محبت کن». سری تکون دادم گفتم: «تو چرا مریم و زدی؟». اخمی کرد بلند شد چهارزانو روی مبل نشست گفت: «صد بار بهش می گم به من نگه دایی، چهار سال ازم بزرگتره بدم میاد». لبخندی زد و گفتم: «احیانا حسادت نمی کنی که هی کنار من میاد». پاهاش پایین انداخت گفت: «نه بابا چرا باید حسادت کنم». دستی به شونه اش زد گفتم: «خودتی». از روی مبل ها بلند شدم سمت اتاق ام رفتم برگشتم سمت سروش گفتم: «ببین من فردا می خواهم برم عسلویه پیش امیر تو هم میایی؟». بلند شد کمی فکر کرد و گفت: «منظورت با مهندس مجد هست؟». سرم تکون دادم که گفت: «اره میام واسه تنوع خوب هست». باشه ای گفتم وارد اتاق شدم.

صبح با هواپیما رفتیم، وقتی زنگ زدم گفت که برم سرکار اونجا هست. سروش تا پیاده شد با داد گفت: «یا موسی بن جعفر چقدر اینجا گرم هست، چطوری کردم اینجا زندگی می کنند؟»

دست پشت کمرش زد گفتم: «به اسانی اونا نیمه عادت کردند». از بین اون همه دستگاہ های و شغلہ های آتیش رد شدیم وارد ساختمون شدیم. نسیم خنک کولر که بهمون خورد احساس کردم توی بهشت اومدم. داشتم دنبال اتاق ریاست می گشتم که امیر خودش از اتاق بیرون اومد تا نگاه اش بهم خورد با قدم های بلند بهم نزدیک شد بعد از بیست و شش سال بغل اش کردم. مثل داداشم بود شاید هم نزدیک تر دستی پشت کمرم زد گفت: «هنوز مثل جوونیات هستی». سمت اتاق راهنمایی کرد نشستیم. سروش مرتب به اینجا و اونجا نگاه می کرد انگار تا حالا چیزی ندیده. با امیر از این چند سال که نبودم صحبت کردم. متوجه شدم که دوتا دختر داره یکی مهندس شیمی می خونه اون یکی هم دکتر هست تهران شوهر کرده. یهو در اتاق زده شد برگشتم دیدم یه پسر که بی اندازه به من شباهت داشت وارد شد. سروش با تعجب هی نگاه به من می کرد و دوباره بر می گشتم نگاه به اون پسر می کرد. اون پسر هم اول اش یکم شوکه شد.

ولی زود به خودش اومد با دستی که بسته بود قدمی سمت جلو اومد.

_ ببخشید مهندس ، منم امروز اسیب دیدم.

امیر زود بلند شد رفت کنارش وایساد نگاهی به دست اش انداخت و گفت : «حمید فقط تو مونده بودی ببین چی به دست خودت آوردی ؟». سرش پایین انداخت و گفت : «نمی دونم چی شد یهو سوخت ، ولی می توئم کار انجام بدم فقط اگر میشه کسی که کار سبک تری داره بیاد اینایی که می گم وارد سیستم برام بکنه ». هنوز نگاه ام بهش بود سروش هم متعجب نگاه می کرد . امیر یکم فکر کرد و گفت : «هیچ کس نیست ، همه سرکار خودشون هستند منم که نمی توئم وگرنه خودم کمک می کردم ». این کار باید آدم کار بلد باشه برای همین از کمکی از من یا سروش هم بر نمی اومد . امیر برگشت برای یکی زنگ زد : «سلام آرام بابا امروز اگر کار نداری می توئی چند ساعتی بیایی برات یه کار دارم .»

نمی دونم چی گفت که امیر باشه ای گفت برگشت سمت مهندس سعیدی گفت : «تو برو فعلا استراحت کن تا دخترم بیاد اگر توئست می گم بیاد برات وارد کنه .»
_ ببخشید.

از اتاق بیرون رفت سروش سریع برگشت به امیر گفت : «این پدر و مادرش کی هست ؟». امیر پشت میز نشست گفت : «والا مادرش که به رحمت خدا رفته ، پدرش هم میگه اصلا اسم هم ازش نمی دونه ، شناسنامه به فامیلی و دایی اش باید باشه ». منم خیلی کنجکاو شده بودم که بدونم چرا این بچه اینقدر شبیه به من هست . از وقتی رفته بود حسابی ذهن من و به خودش درگیر کرده بود طوری که امیر هم متوجه شد ولی بازم مثل همیشه سکوت کرد چیزی نگفت . چند دقیقه بعد یه دختره قد کوتاه و لاغر با چهره بسیار ظریف و کوچیک وارد شد . با احترام سلام کرد و رو به روی امیر وایساد گفت : «خب بابا ، باید چی کار کنم ؟». پس این دختر کوچیکه امیر هست چقدر شبیه خودش هم بود ولی در نگاه اول من متوجه نشدم . امیر بلند شد گفت باید بره به حمید کمک کنه تا کارهای امروز زود تموم کنه نخواهد بنده خدا تا نیمه های شب اینجا بمونه .

#حمید

دست ام سوخته بود سوزش زیاد داشت ولی باید کارها انجام می دادم چاره ای جز این نداشتم . نشسته بودم به هزار بدبختی روی برگه می نوشتم که دیدم مهندس با همراه خانمی داره سمت من میاد . بلند شدم اون خانم سلام کرد که جواب داد . مهندس نگاهی بهم انداخت و گفت : «دخترم هست امروز بهش خبر دادم که بیاد بهت کمک کنه .»

سرم پایین انداختم تشکر کردم که بعد از سفارشات لازم رفت. خانم مجد هم اومد خیلی سنگین روز صندلی نشست لب تاپ و باز کرد بدون اینکه نگاه ام کنه گفت: «خب بگید تا من وارد کنم». نشستم اونایی که روی برگه نوشته بودم دستش اش دادم برام وارد کنه خودم هم رفتم به کارهای دیگه سروسامون بدم. چند ساعتی گذشت خسته برگشتم روی صندلی نشستم خانم مجد و ندیدم. حتما خسته شده رفته که استراحت کنه چیزی نگذشت که بعد از چند دقیقه اومد یه لیوان چایی همراه اش بود. خانم معتمدی اومد از کنارش رد بشه یهو نمی دونم چی شد بهش تنه زد که هر چی چایی بود روی من ریخت. سریع بلند شدم لباس ام از خودم جدا کردم. خانم معتمدی برگشت عصبی گفت: «خانم محترم معلوم نیست حواستون کجا هست که چایی روی مهندس خالی کردید». حالا من بدن ام داشت می سوخت رفتم جلو یا اخم گفتم: «مهم نیست خانم معتمدی می تونید تشریف ببرید». چشم غره ای بهش رفت که خانم مجد هم زیر لب غری زد و گفت: «اومده به عمد به من تنه زده دو قورت نیمش هم باقی هست». سری تکون دادم گفتم: «مهم نیست، شما بفرمایید استراحت کنید خودم تا اونجایی که بتونم می نویسم». تعارف کرد که انجام می ده ولی قبول نکردم. چند دقیقه بعد با ظرفی که داخل اش خورشت بود بالا سرم وایساد گفت: «دوتا متن و من فکر کردم جا به جا وارد کردم». نگاهی انداختم و گفتم: «کدوم می گید؟». یه ذره خم شد که اشاره کنه ولی تمام اون خورشت های گرم روی سرم ریخت. یهو از سوزش سرم دادی زدم که تمام پرسنل اومدند. سعید سریع پارچ آبی که کنارم بود برداشت روم خالی کرد. وا رفته نگاهی به خودم انداختم از سر تا پام آب ریخته بود. خانم مجد نزدیک شد گفت: «حواستون کجاست؟ چرا سرتون یهو بالا می یارید؟». با چشم های از حدقه بیرون زده گفتم: «خانم محترم شما رو سر من خورش به اون گرمی ریختید الان می گید من مقصر هستم؟». دست به کمر وایساد و گفت: «بله من که کاری انجام ندادم». با اخم نگاهی انداختم و گفتم: «والا چایی ریختید تقصیر خانم معتمدی انداختید الان که خورشت ریختید کسی دور و اطراف نبود می گید من مقصر هستم». عصبی کاسه خورشت روی میز زد گفت: «بله، منم دیگه باهاتون همکاری نمی کنم». پشت کرد سمت دفتر ریاست بره گفتم: «بفرمایید خانم محترم، تا نزدیک دفعه بعد اتیشم بزیند». بدون توجه به من وارد اتاق شد. همه پراکنده شده بودند. سعید اومد جلو گفت: «الان خیلی خوشگل شدی، موهات تمام خورشتی شده، منم که آب ریختم انگار تازه از توی استخر بیرون کشیدنت». منشی جلو اومد گفت: «آقای مجد گفتند که برید دفتر باهاتون کار دارند». سعید سری به نشونه تاسف تکون داد و گفت: «برو که گاو ات زایید». دستی توی موهام کشیدم که دیدم حسابی کثیف شده به اجبار تقه ای به در زدم وارد شدم که اون پسر جوانی که توی اتاق بود تا منو دید زد زیر خنده بعد گفت: «ببخش». هیچی نگفتم برگشتم سمت آقای مجد با لبخندی که سعی در مخفی کردن اش داشت گفت: «خب مهندس بگو ببینم چی شده؟». سری تکون دادم نگاهی به دخترش انداختم که بی توجه به من داشت با قندون روی میز بازی می کرد.

...والا چی بگم آقای مجد ، داشتتم پرونده و بررسی می کردم که خانم مجد از بالای سر خورشید روی سر من خالی کرد .»

برگشت نگاه ام کرد که به دور از چشم همه برایش ابرو بالا دادم .عصبی بلند شد وایساد گفت :«والا به جای تشکر کردن اش هست .»کیف اش برداشت که مهندس سریع نزدیک شد دستش گرفت آروم گفت :«زشته دخترم چیزی نشده که اتفاقی بوده که پیش اومده.»

منم سرم پایین انداختم همون پسر بلند شد اومد کنارم آروم در گوش ام گفت :«اینی که من می بینم تا فردا صبح هم باهاش حرف بزنی آخرش میگه کار تو بوده.»سرم و تکون دادم با حالت زاری گفتم :«من اگر شانس داشتم الان توی سواحل آنتالیا داشتم آفتاب می گرفتم.»دستی روی شونه ام زد گفت :«درک ات می کنم.»با صدای مهندس بهش نگاه کردم :«خب دیگه حمید نو برو لباس عوض کن همین جا دوش هم بگیر ، آرام تا اون موقع کار های عقب افتاده و انجام می ده .» به اجبار قبول کردم طبقه بالا دوش گرفتم .همون جا لباس کار دیگه گرفتم پوشیدم . موهام که خشک شد برگشتم .وارد اتاق ام شدم که دیدم نشسته داره کار ها و انجام میده .سرفه مصلحتی کردم که نیم نگاهی کرد به کار خودش ادامه داد .صندلی عقب کشیدم چند تا کار انجام دادم از ساختمون خارج شدم .تا ساعت هفت توی اون گرما کار کردم .وقتی برگشتم تا همه رفته بودند .تمام برگه ها و پوشه های توی سیستم مرتب شده بود .درسته تو انجام مار دیگه دست و پا چلفتی هست ولی توی این کار معلومه مهارت خوبی داره .

ساعت نه بود که خونه برگشتم ، تمام فکرم سمت اون مردی رفته بود که بی اندازه شبیه به من بود . ساعت دو بود که در خونه باز شد عماد خسته و کوفته اومد .من بیدار شده بودم که آب بخورم .تا من و دید سلام کرد و خودش روی میبل انداختم .کنارش نشستم بهش نگاه کردم که ناراحت بلند شد گفت :«مردتیکه معلوم نیست از کجا اومده ، آداب معاشرت بلد نیست.»گیج و منگ بهش نگاه می کردم که گوشه اش برداشت به یکی زنگ زد جواب نداد دوباره زنگ زد که برداشت ولی دادی که عماد زد فکر کنم پرده گوشه طرفی که پشت خط بود پاره شد.

...ببین خوب خودت و نشون دادی ، من برام مهم نیست می خواهی چی کار کنی یه دوستی ساده بود ولی جواب اینکه جلوی اون آدم شخصیت من و زیر سوال بردی خواهی گرفت اونم خیلی بد ،فقط دیگه نمی خواهم دور و اطرافم ببینمت.

بلند شدم رو به روش وایسادم نگران گفتم :«میشه بگی چی شده .؟»

عصبی دستی توی موهام کشیدم گفت :«مهندس اکر می بود ، این چند ساله اینکا مشغول به کار هست من با اون به این ماموریت رفته بودم .نشست با رفیق هاش جلوی خودم هر چی از دهن اش در اومد گفت بعد

آخرش هم یه شوخی کردم تنگ حرفاش چسبوند ، فکر کرده که من احمق هستم متوجه نمی شم .« دستش گرفتم روی مبل نشوندم لیوان آبی که روی میز بود برداشتم بهش دادم که یه نفس بالا کشید.

_ول کن عماد بهش توجه نکن این ها از همون دسته آدم هایی هستند که می خواند با خراب کردم و تحقیر کردن این و اون خودشون پیش بقیه عزیز نشون بدن.» سری تکون داد انگار زیاد حال مساعدی نداشت . بلند شد سمت اتاق رفت با صدای گرفته ای گفت : «من حوصله ندارم، خودت زنگ بزنی برای مهندس مجد همه چیز توضیح بده.» سر تکون دادم وارد اتاق شدم همون موقع گوشی ام باز کردم تا ساعت دوازده مهندس معظمی برام فایلی ارسال کرده که حتما باید انجام بدم . به مهندس مجد پیام دادم کی دونم خوابیده گذاشتم فردا صبح بخونه . لب تاپم برداشتم روی پاهام گذاشتم ولی اینقدر کف دست ام می سوخت که برام خیلی سخت بود و پوست دستم سوخته بود . داشتم به بدبختی فایل و سرو سامون می دادم کنار فایل های که امروز آرام انجام داده بود . درگیر بودم که صدای پیام گوشی ام اومد . برداشتم و با کمال تعجب دیدم که دکتر پیام داده .

«سلام حمید جان ، چشم پسرم مشکلی نیست بهش بگو فردا بیا تا باهم حرف بزنیم.»

پیام که خوندم براش نوشتم

«ممنونم مهندس . ببخشید که دیر وقت هم مزاحم شدم.»

گوشی می خواستم خاموش کنم که زنگ خورد . مهندس بود که زنگ می زد بلند شدم در اتاق بستم تا صدام عماد و اذیت نکنه .

_سلام دکتر وقت بخیر.

روی تخت نشستم به هزار بدبختی لب تاپ روی پاهام گذاشتم

_سلام ، حمید مهندس معظمی پیام داد که برات پروژه ای فرستاده می خواهی فایل کنی می تونی انجام بدی .؟

نگاهی بهش انداختم واقعا حجم اش زیاد بود.

_زیاد هست چند روزی طول می کشه بخاطر شرایط دستم وگرنه زودتر انجام می شد.

فایل و باز کردم

... خب ببین همون و الان شماره ارام بهت می دم بیدار هست اگر بتونه خودت هم راهنمایی اش کن تا برات انجام بده چون حتما تا فردا عصر من این و می خواهم.

باشه ای گفتم و مجبور شدم مزاحم دخترش بشم .شماره اش فرستاد برای پیام دادم.

«سلام خانم مجد وقت بخیر ..ببخشید دیروقت مزاحم میشم ولی پدرتون گفتند که یه فایل هست اگر امکانش هست به کمک من انجام بدید».چند دقیقه بعد آنلاین شد پیام و خوند نوشت «سلام ، ببخشید شما ؟»

دستی به پیشونی ام کوبیدم یادم رفت خودم و معرفی کنم «مهندس سعیدی هستم همونی که امروز چایی و خورشت روش ریختید» پیامم خوند جواب داد «همون مهندس سعیدی هم می گفتید کافی بود می شناختم ، بعد هم باید بگم چایی مقصر من نبودم ، خورشت هم ویدوچک کردم دیدم هر دو مقصر بودیم.»
هر کلمه ای که می خوند بیشتر دهن ام از تعجب باز می موند.

«من واقعا نمی دونم چرا شما نمی پذیرید که توی ریختن خورشت شما مقصر هستید.»

لب تاپ روی فایل ها باز کردم چند تا و نگاه کردم که دوباره صدای پیام گوشی ام اومد

«خب برای اینکه من خودم به تنهایی مقصر نیستم.حالا این فایل باید تا کی تحویل بدم؟»

داشتم با یه دست تایپ می کردم خیلی زحمت بود برای همین وویس فرستادم

«ببخشید من پیام برام سخت هست که بنوسیم ، مهندس گفتند تا فردا عصر حتما باید این فایل آماده بشه».

صدام صاف کردم که پیام نوشت «خواهش می کنم راحت باشید ، باشه فقط من چون زیاد کاربرد نیستم ممکنه به مشکل پیدا کنم هر موقع پیام بدم مشکلی نداره؟»

دوباره وویس گرفتم «نه چون تعداد زیاد هست خودم نصف انجام می دم که به شما هم زحمت ندم بعد هر موقع مشکلی بود یا پیام بدید یا زنگ هر کدوم باشه مشکلی نیست بیدار هستم.»

گوشی خاموش کردم بخش دوم فایل فرستادم بعد برای وویس گرفتم که اگر چه مشکلاتی دیده شد به خودم خبر بده تا ویرایش انجام بدم .تا ساعت هشت صبح بود که داشتم کار انجام می دادم مهندس گفت امروز سرکار نرم به جاش نمی خونه مشغول به کار بشم . ساعت نه بود که گوشی ام زنگ خورد . شماره خانم مجد افتاده بود.

_ سلام مهندس سعیدی همونی که خورشت روی سر شما و چایی ریختم.

خنده ام گرفت داشت به خودم تیکه می نداخت

_ سلام خانم مهندس خداروشکر مثل اینکه متوجه شدید که شما مقصر هستید.

سریع جبهه گرفت گفت

_ خیر ، شما خودتون اینجوری معرفی کردید منم صداتون زدم.

سری تکون دادم نفسم بیرون دادم گفتم

_ باشه ، ولی به هر حال شما مقصر بودید.

_ بعدا درباره اش صحبت می کنیم ، الان زنگ زدم بگم که مشکلی توی فایل نبود همه و چک کردم همون

قسمت برای پدرم ارسال کردم نگاه کرد گفت که مشکل خاصی نداره.

بلند شدم که احساس کردم کل بدن ام خشک شده

_ ممنون ، ببخشید از دیروز تا حالا مزاحم شما می شیم.

انگار خنده اش گرفته بود

_ نه خواهش می کنم من به این کارا علاقه دارم.

صدام صاف کردم گفتم

_ ریختن چایی...

نذاشت ادامه بدم شاکی گفت

_ الان می زنم فایل و هم خراب می کنم تا متوجه بشی به جز این دوتا کار ، این کارها هم بلد هستیم.

سمت آشپزخونه رفتم گفتم

_ نه دیگه این بی انصافی هست هم فایل خراب کنید هم اینکه چایی و خورشت روی سر من بریزید.

چند دقیقه کل کل کردیم که در آخر خداحافظی کرد گوشه و قطع کرد .منم تا ساعت دو کارها انجام دادم

فایل کردم برای مهندس فرستادم . اینقدر خسته بودم که سرم به بالشت نرسیده خوابم برد . عصر یا صدای

اواز خوندن عماد به زور بلند شدم. نگاهی به ساعت انداختم که متوجه شدم هشت شب شده. از تخت دل کندم سمت بیرون رفتم.

_ جینگ و جینگ ساز میاد از بالای شیراز می یاد، شازده داماد توی راه نامزدش با ناز میاد.

با تعجب نگاه اش کردم که همین جور قر می داد ستمت اومد یه دور دورم چرخید گفتم: «خیره انشالله. قرارها داماد بشی؟». روی میل خودش انداخت گفت: «نه بابا امین می خواهد عروسی کنه دو شب دیگه می خواهیم بعد از چند مدت یه عروسی توپ بریم». نشستم دستی به چشم هام کشیدم گفتم: «توی همین عسلویه می خواهد عروسی بگیره؟». سرش تکون داد هندونه از توی ظرف برداشت خورد بعد که قشنگ تموم کرد گفت: «اره دیگه همین جا خودت و آماده کن همه هستند.»

روز عروسی

نگاهی توی آینه به خودم انداختم. ته ریش ام که بلند شده بود کوتاه تر کردم. موهام هم شونه کردم. نگاهی به کت و شلوارم انداختم. یه کت مشکی با شلوارم مشکی همراه با کفش کالج مشکی ساده. چون کت ام اسپرت بود نیازی به کراوات نبود. پیرهن زیرش هم خاکستری پوشیده بودم.

از اتاق بیرون اومدم که همزمان عماد با تیپ مثل من اومد. نگاهی بهش انداختم سرم یه نشونه تأیید تکون دادم از خونه بیرون اومدیم. سوار ماشین شدیم تا برسیم به تالار عماد مرتب خودش و تکون می داد می گفت کی خواهم بعد از چند سال یه عروسی خوب برم.

وقتی رسیدیم عماد سعید بهش زنگ زد که بره دنبال اش ماشین نداره. منم خودم تنها سمت تالار رفتم. ولی جلوی در دیدم دختری دست به دیوار گرفته داره به زحمت راه می ره. کنی جلوتر رفتم که متوجه شدم دختر مهندس هست. صدام و صاف کردم کنارش و ایسادم گفتم: «اتفاقی افتاده؟». برگشت نگاهی بهم انداخت لبخند مسخره ای زد می خواست روی پای خودش وایسه ولی تا دست برداشت دوباره خواست بیوفته که سریع دست دیوار گرفت: «مگه مجبورت کردند که این کفش به این بلندی بپوشی که بخوای شبیه پنگوئن راه بری؟». انچنان از اعصابانیت قرمز شد که گفتم الان همین جا من و می کشه اخی کردم و گفت: «به شما مربوط نیست جناب آقای سعیدی خورشتی بفرمایید». دست به جیب همون جا و ایسادم گفتم: «من هر کجا دوست داشته باشم وایمیسم». نگاهی سر تا پام انداخت و گفت: «به نظر تو که مهندس هستی جلوی در محل مناسبی برای ایستادن هست؟». شونه ای بالا انداخت که غرغر کنان هم شد روی زمین نشست کفش هاش بیرون آورد

_ اخ راحت شدم انگار داشتم با دوتا تیکه چوپ راه می رفتم.

نگاه اش کردم که برگشت گفت: «نگاه داره؟». سرم تکون دادم بهش زل زدم بلند شد کفش هاش توی دست گرفت سمت تالار رفت بهش گفتم: «نکنه نظر کردی که هر عروسی شد پا برهنه بری شاید شوهر گیرت اومد». برگشت چشم هاش ریز کرد همین که می خواست چیزی بگه مهندس اومد. دستی به کت ام کشیدم سمت اش قدم برداشتم

_ سلام جناب مهندس.

سلام کردیم زیر چشمی به آرام نگاه کردم برعکس اسمش الان خیلی طوفانی بود.

_ مجلس زن و مرد یکی هست.

وارد شدیم کناری روی میز نشستیم تا عماد سعید اومدند. ما سه تا دور به میز نشستیم همه در خیال رقص بودند البته قسمت خانم ها معلوم نبود. ولی محیط یکی بود.

_ میگم این امین هم عجب مارمولکی بوده ما خبر نداشتیم، همش دو روز هم نشد که آزمایش خون رفت الان هم عروسی اش هست.

سری تکون دادیم که عماد بلند شد گفت: «من می خواهم برم برقصم». سعید زود جلوش گرفت و آرام گفت: «ببین تو رو جون هر کی می پرستی بشین تو یکی نرقص ابرو هر چی رقاص هست می بری». به زور نشست سعید نگاهی به قسمت خانم ها انداخت گفت: «اون دختره که لباس مشکی بلند تن کرده دختر مهندس مجد نیست؟». نگاهی انداختم دیدم آرام هست. عماد نیم نگاهی انداخت برگشت گفت: «اره خودشه، خانم افخمی بهم گفت این دختر کوچیکه خانواده نوزده سالشه مهندس شیمی می خونه.»

سعید سری از روی بی تفاوتی تکون داد گفت: «خب من از الان بگم ممکنه چند وقت دیگه نوبت من باشه زیاد تعجب نکنید». عماد با خنده گفت: «من به امین یه ذره امید داره به تو یکی که دیگه هیچی امید ندارم که بتونی تشکیل خانواده بدی». چند ساعت با کل کل گذشت شما که خوردیم همه رفتند فقط چند تا از مهندس ها وایساده بودند. منم خودم تنها گوشه ای وایساده بودم که آرام اومد کنارم وایساد گفت: «من که چه پابرهنه بیام چه نیام شوهر می کنم ولی تو با این آبروریزی که انجام دادی تا چند مدت سوژه مردم شدی». بیخیال به عروس و داماد زل زد ازش پرسیدم: «می اونم پپرسم کدوم آبروریزی؟».

نگاه ام کرد و گفت: «بله می تونید پپرسید.»

دستی توی موهام کشیدم گفتم: «خب بفرمایید چه آبروریزی انجام دادم؟». کامل برگشت نگاه ام کرد و گفت: «برو کناری به پشت خودت نگاه کن متوجه میشی». بعد هم ریلکس از کنارم رد شد

یهو با چیزی که توی ذهنم اومد دلهره گرفتم با احتیاط وارد دستشویی شدم نگاهی از توی آینه به خودم انداختم دیدم که نه شلوارم پاره نیست خوب همه جا نگاه کردم . یهو متوجه شدم که بله خانم من و سرکار گذاشته عصبی از توی دستشویی بیرون اومدم با چشم دنبال اش گشتم که کنار دوتا دختر وایساده بودم. تا من رسیدم اون دوتا دختر هم رفت. حالا هیچ کس اون اطراف نبود رو به روش وایسادم ابرویی بالا انداخت با اخم گفتم: «که من آبروریزی کردم؟». نگاهی بهم انداخت لیوان آبی برداشت یه قلوپ خوردم روی میز خم شدم که یهو یه چیز سرد روی صورتم ریخته شده بود . چشم که باز کردم که دیدم آرام تمام آب های توی لیوان توی صورتم خالی کرده.

_بله .تا شما باشید به من نگید دارم دعا می کنم که شوهر گیرم بیاد.

نفس ام بیرون دادم هنوز داشتمم به جای خالی اش نگاه می کردم . عماد اومد وایساد گفت :«بگو ببینم چی شده چرا آب روی خودت ریختی؟». دستی یه صورت ام کشیدم بدون اینکه بهش نگاه کردم گفتم :«بیا بریم من که کادو دادم» . دیگه منتظر نموندم رفتم کنار ماشین وایساد عماد هم گفت کادو بده میاد . داشتم برای آرام برنامه می ریختم که اومد کنار ماشین خودشون وایساد اصلا نگاه منم نکرد. در ماشین باز کردم داخل نشستم . گوشه ام بیرون کشیدم بهش پیام دادم «نماز شب هم فکر کنم به این مسئله کمک کنه» . چند دقیقه گذشت که پیام داد :«مثل اینکه برات درس عبرت نشد.»

نگاهی از توی شیشه ماشین بهش انداختم که دیدم با اخم به صفحه موبایل زل زده.

«راس میگه اگر دیدی خانواده به سرکه نیاز داشتند به خودم خبر بده سرکه خوب سراغ دارم.»

سریع پیام خوند نوشت :«سرکه برای چی؟.»

لبخند مرموزی زد و نوشتم :«بزای اینکه تو رو ترشی بندازن». دوتا استیکر هم براش فرستادم نگاه کردم که همزمان اون هم نگاه ام کرد . لبخندی زد ابرویی بالا انداختم که حرصی سوار ماشین شد در و تا جون داشت بهم کوبید.

عماد اومد سوار شد گفتم :«ببین بیا بریم ساحل امشب قدم بزنینم» . نگاهی بهم انداخت با تعجب گفت :«تا همین چند دقیقه پیش داشتی بنده و قورت می دادی الان میگی که بریم ساحل قدم بزنی؟!». هیچی نگفتم صدای پیام گوشه ام اومد گفت :«تو زیادی مشکوک می زنی حواسم بهت بود زیاد داشتی به دختر مهندس نگاه می کردی» . چشمم از روی گوشه گرفتم بهش گفتم :«نه برات نگفتم ، دست ام سوخته کارهای که نمی تونم انجام بدم خود مهندس گفت بدم دخترشون انجام بدن تا هم به من کمک کرده باشه هم اینکه برای آینده اش خوب هست» . دیگه چیزی نگفت سمت خونه رفت گفت فردا جمعه هست ولی تا ظهر سرکاریم اگر بریم

ساحل ممکنه صبح بیدار نشیم . لباس ام عوض کردم روی تخت دراز کشیدم .گوشی ام بهش نگاه کردم که دیدم آرام پیام داده :«فردا می خواهم پیام کمک ات کنم .» خندیدم فهمیدم که از اینکه می تونه من و ببینه تا تلافی کنه خوشحال هست .براش نوشتم خوشحال میشم زود به زود ببینمت.

صبح از خواب بیدار شدم با انرژی که تا حالا سراغ نداشتم .صبحونه خوردم لباس عوض کردم بیرون منتظر موندم عماد اومد سوار سرویس شدیم رفتیم .وقتی رسیدم تا آرام اومده بیخیال سلام کرد به کار خودش ادامه داد . حتما آرامش قبل از طوفان هست .وارد محوطه شدم کارها انجام دادم به کارکنان هم سر زدم ببینم چطوری هست . دستورهایی لازم انجام دادم ساعت دوازده بود که سمت ساختمون برگشتم . دیدم آرام هیچ کاری انجام نمی ده ، با خودم گفتم حتما پشیمون شده . من اهل تلافی فیزیکی نیستم ترجیح می دم با حرفام عصبی بشه .توی سیستم نگاه می کردم که دیدم آرام رفت بیرون چند دقیقه بعد با لیوان قهوه اومد .سریع بلند شدم گفتم :«من فاصله بگیرم که دیگه اگر قهوه ریخت لباس ندارم اینجا عوض کنم .» پشت چشمی نازک کرد پشت میز که رو به روی میز من بود نشست .دیدم واقعا قصد نداره کاری انجام بده . ولی خب من هنوز هم اطمینان نداشتم .تا ساعت دو اونجا بودیم ساختمون که خلوت تر شد من سخت مشغول به کار شدم . اینقدر محو کار شده بود که از آرام غافل شده بودم .یهو با صدای ترکیدن چیزی از ترس از روی صندلی خودم پریدم .نگاهی توی اتاق انداختم دیدم چیزی نیست .نگران از اتاق بیرون اومدم دیدم عماد و سعید هم اومدند .خانم افخمی ترسیده و رنگ و رو رفته اومد به ما ملحق شد گفت :«احساس کردم چیزی ترکید .» سری تکون دادم گفتم :«اره همین طور هست ولی خب اگر مشکلی بود تا حالا کارکنان اومدن بودند.»دقت که کردم دیدم خبری از آرام نیست .برگشتم توی اتاق دیدم خیلی آسوده نشسته .بهش نزدیک شدم گفتم :«احیانا که این کار ، تو داخلش دخالتی نداشتی ؟». نگاه ام کرد و گفت :«نه من نبودم .» هر چند که مطمئن نبودم ولی خب کاری هم نمی شد انجام داد .سر کار خودم برگشتم .یک ساعت بعد تموم شد آرام هم فایل ها و نوشته ها بهش گفتم انجام داد بعد رفت .برگشتم خونه اینقدر خسته بودم که حوصله نداشتم دوش بگیرم .ولی چاره ای نبود باید می رفتم چون شب دیگه وقت نمیشه من شام بخورم بعدش باید زود بخوابم .وارد حموم شدم که عماد هم اومد ولی چون زودتر رسیدم موفق شدم اول من حمام کنم .

حمام که کردم وارد اتاق شدم لباس عوض کردم .گوشی ام برداشتم چرخی توی اینستا بزنم .واتساپ باز کردم تا آرام پیام داده :«من این همه کمک ات کردم تو هم بهم یه کمک می کنی ؟».شک کردم ولی با این حال نوشتم :«تا ببینم کمک ات چی باشه.»

چند دقیقه بعد آنلاین شد جواب داد: «من یه پسر خاله سمج دارم گفتم دوست پسرم دارم تا دست از سر کچل من برداره الان اصرار داره که حتما اون و ببینه». ابرویی بالا انداختم وویس فرستادم: «خب ببرش». سریع وویس فرستاد: «من اگر دوست پسر داشتم که نمی اومدم از تو کمک بخوادم». روی تخت نشستم دستی توی موهای خشک ام کشیدم گفتم: «خب پس من پیام نقش دوست پسرت بازی کنم.»

نگاهی به آیینه به خودم انداختم

_اره اگر میشه.

نمی دونم چرا دوست دارم بهش کمک کنم برای همین آدرس و گرفتم لباس عوض کردم ادکلن هم برداشتم زدم. از اتاق بیرون اومدم عماد خونه نبود. ولی ماشین توی حیاط زده بود. سوار شدم سمت خونه مهندس رفتم سر کوچه وایسادم که دیدم داره میاد. همین که می خواست سوار بشه ماشین و حرکت دادم کمی جلوتر وایسادم. چند بار تکرار کردم بار آخر دیگه وایسادم که عصبی سوارشد

عصبی در ماشین بهم زد که برق از چشمم پرید.

_خانم مهندس ماشین امانت هست.

هیچی نگفت به بیرون خیره شد و گفت: «ببخش مزاحمت شدم ولی به کسی اعتماد نداشتم، اونجا رفتیم خیلی طبیعی بازی کن این عمو چند مدته دنبال من هست هر چی بابام میگه جواب ما منفی هست بازم میاد دیگه گفتم این کار کنم ببینم جواب می ده یا نه!». سرم تکون دادم سمت پارک کنار ساحل رفتم. تا رسیدیم چند دقیقه توی ماشین منتظرت موندیم تا یه پسر قد بلند و لاغر اومد. نگاهی به آرام انداختم که گفت خودش. با هم از ماشین پیاده شدیم سمت همون پسر رفتیم. سلام کردم که اول نگاهی سر تا پای من انداخت و خیلی پرو گفت: «تو من و به این بچه تزریقی فروختی؟». فهمیدم به هیکل ام اشاره داره با اینکه زیاد هم بازوم بزرگ نیست در حد متوسط و چون زیاد دوست ندارم تو چشم باشه. چیزی نگفتم که آرام خودش گفت: «من تو رو به کسی نفروختم آقا از اول هم گفتم دنبال من نیا الان هم با همونی که گفتم دوستش دارم اومدم تا با چشم های خودت باور کنی». صدام صاف کردم خیلی جدی گفتم: «هیچ دلم نمی خواد یه بار دیگه مزاحم آرام بشی وگرنه بد می بینی». هیچی نگفت برگشتم به آرام نگاه کردم سمت ماشین رفتیم. تا سوار شد دست هاش بهم کوبید گفت: «وای خدایا شکرت». برگشت من گفت: «ببخش تو رو خدا توی زخمت افتادی نمی خواستم از کمکی که بهت کردم برای این کار سو استفاده کنم ولی واقعا در عذاب بودم نمی خواهم رابطه مامانم با خاله ام بخاطر این پسره نفهم بهم بخوره برای همین به خانواده چیزی نگفتم». لبخندی زدم و گفتم: «کار خوبی کردی». ماشین روشن کردم جلوی خونه نگه داشت تا بیرون رفت گفتم: «راست می گه من که فهمیدم اون ترقه کار تو بوده». چشمکی زدم پا روی گاز گذاشتم از اونجا دور شدم. در واقع باید بگم روز خوبی

بود. اصلا کار خاصی هم نداشت معلوم بود پسره از اون اومد های هست که فقط بلدن مثل چسب دوقلو به یکی بچسبن. نمی دونم چرا ولی خوشحال بودم که آرام بهم اعتماد داره. ماشین و جلوی خونه پارک کردم پیاده شدم.

#آرام

نمی دونم کار درستی انجام دادم یا نه ولی بیخیال حداقل این شد که دیگه از دست اون پسره چشم سفید راحت شدم. وای یاد ترقه افتادم خیلی بد بود. وقتی چهره حمید یادم میاد خنده ام می گیره. گوشه ام برداشتم نگاهی به پیام ها انداختم یعنی دوتا حرف درست و حسابی ما با هم نزنده بودیم. صدایش پلی کردم صدای مردونه خوبی داشت. یاد حرفاش که می افتم فشار خون ام بالا می ره. با صدای مامان از اتاق بیرون اومدم.

_بله مامان دوباره چه خطایی از من سر زده .؟

با یه پلاستیک پر از پوست تخمه اومد شاکی گفت: «مگه من صد بار نگفتم پوست تخمه توی سطلح توی اتاق نداز.» با حالت زاری جلو رفتم گفتم: «خب مامان جانم سطلح زباله واسه این کارا توی اتاق گذاشته شده.» اخمی کرد پلاستیک و توی صورتم پرت کرد گفت: «برو بیرون بنداز.» آخه توی این گرما می حوصله داره واسه یه پوست تخمه بیرون بره. ولی اگر نرم مامان دست از سرم بر نمی داره. به اجبار چادر به سر زدم بیرون اومدم. همزمان پسره واحد رو به رویی اومد. باهم وارد آسانسور شدیم خیلی داشت نگاه می کرد عصبی بهش نگاه کردم گفتم: «هی من احترام می دارم چیزی نمی گم شما بیشتر نگاه می کنید.» همین موقع آسانسور وایساد عصبی بیرون اومدم. ببین واسه یه پوست تخمه باید اعصاب من بهم بریزه. پلاستیک و توی سطلح انداختم می خواستم برگردم سمت خونه که حمید با ماشین جلوم وایساد گفت: «این موقع روز کسی نیست.» زود منظورش متوجه شدم عصبی سمت اش قدم برداشتم گفتم: «باید ترقه توی بغلت می نداختم.» خندید و گفت: «والا ممکنه اون کار هم انجام بدی.» خنده پیروزمندانه ای کردم گفتم: «به همین تیکه پروندن ادامه بدی انجام می دم.» یهو یادم اومد گفتم: «اینجا چی کار می کنی؟» یکی توی پیشونیه اش زد گفت: «یادم رفت، برم سریع لباسی بپوش باید برم که خانم افخمی به کمکت احتیاج داره.» با تعجب نگاه کردم که گفت: «تو برو لباس بپوش من توی راه برات تعریف می کنم.» سریع برگشتم خونه لباس عوض کردم که مامان اومد توی چارچوپ در وایساد گفت: «دوباره کجا می خواهی بری؟» خودم و لوس کردم بهش نزدیک شدم گفتم: «مامان جونم، من دو دقیقه با دختر عمو محمد برم ساحل قدم بزنم.» سری تکون داد رفت کنار یکی توی سرم زد گفت: «برو فقط زود برگرد چون مهمون داریم خاله می خواهد بیاد.» با اسم خاله شوکه شدم، آخه باید همین امشب می اومدند اگر اون دراز بی خاصیت حرفی بزنه چه خاکی توی سرم بریزم. سریع رفتم پایین سوار ماشین شدم گفتم: «بیچاره شدم.» نگاهی بهم انداخت که گفتم: «برو مگه نمیگی افخمی به کمک من

نیاز داره». به خودش اومد سمت ساحل رفت تا برسیم گفت: «بین باباش توی ساحل با عماد اونا رو دیده ، افخمی هم نفهمیدم چی بگه گفته با تو بیرون اومده ، الانم رفتی بستنی بخری که اتفاقی عماد و دیده». خندیدم توی جام یکم تکون خوردم گفتم: «اتفاقا منم الان به مامانم گفتم می خواهم برم با دختر عمو محمد بیرون کمی قدم بزنیم». کنار پارک نگه داشت گفت: «خب خیلی خوبه، حالا تو برو من اینجا می مونم همه چی که به خیر گذشت بیا خودم می رسونمت». در که می خواستم ببندم سرش خم کرد گفت: «خواهش می کنم در و خیلی آروم ببند». لبخندی زد و گفتم: «چشم جناب مهندس.»

آنچنان در و زد که بنده خدا دو متر پرید. یهو از توی ماشین داد زد: «مگه نمی گم آروم ببند». ابروی بالا انداختم سمت ساحل رفتم چند متر جلوتر عماد و دیدم که سر به زیر اونجا وایساده. عمو محمد همراه سارا هم رو به روش وایساده اند. خودم و طبیعی جلوه دادم جلو رفتم گفتم: «سلام عمو خوب هستی». بعد برگشتم سمت عماد گفتم: «سلام مهندس جلالی شما هم اینجا هستید؟». زیرچشمی به عمو نگاه کردم که دیدم خیال اش راحت شده. سارا لبخند مسخره ای زد و گفت: «پس بستنی ها و چرا نیاوردی؟». برگشتم بهش نگاه کردم گفتم: «عزیزم اینجا گفتم هوا گرم هست سفارش دادم بریم داخل مغازه همون جا بخوریم». عمو که دید قضیه همون جور که اونا تعریف کردن هست با یه خداحافظی از ما دور شد. همین که سوار ماشین شد حرکت کرد با اخم برگشتم به سارا گفتم: «تو چرا اینقدر بی احتیاطی می کنی؟ وسط تهران که زندگی نمی کنی شهر به این کوچیکی اومدی روی صندلی لم دادی به دریا خیره شدی». عماد با خنده ابروی بالا انداخت و گفت: «منم همین حرف و بهش زدم ولی چی کار کنم که فقط بلده با من لج بکنه». همین موقع حمید هم بود وایساد کنار عماد دستی روی شونه اش زد گفت: «واقعا خسته نباشی.»

کنار هم وایسادی من دقیقه ای با سارا حرف زد

... من باید برگردم امشب مهمون داریم.

حمید از روی صندلی بلند شد گفت: «باشه ، عماد من آرام خانم و می رسونم». ازشون خداحافظی کردم سوار ماشین شدیم. وسط های راه حمید برگشت گفت: «وقتی سوار شدی گفتی بدبخت شدی! چی شده؟». چه خوب یادش اومده بود واقعا مهندسی بهش می اومد.

... خاله ام امشب خونه ما میان بعد می ترسم پسره اش چیزی از دیدار امروز خودمون بگه.

بهش نگاه کردم که اونم برگشت واسه چند لحظه نگاه امون بهم گره خورد. سریع سرم پایین انداختم که گفت: «فکر نکنم چیزی بگه ، اون که چیزی از من نمی مونه آخرش بگو داره برای اینکه من بهش جواب منفی می دم جلوی شما من و خراب کنه». سرم تکون دادم جلوی خونه نگه داشت بدون اینکه نگاه اش کنم بیرون اومدم. ازش تشکر کردم سریع وارد خونه شدم. تا در خونه باز شد مامان چاقو به دست از آشپزخونه بیرون اومد «یا

امام غریب، فکر کنم پسره چیزی گفته الان می خواهد بیاد سر من و با اون ببره امشب کباب کنه جلوی مهمون ها بذاره.»

با ترس آب گلوم پایین دادم یه قدم نزدیک شد گفت: «مگه من بهت نگفتم زود برگرد.»

نفسم و با این حرف بیرون دادم با لبخند می خواستم بغل اش کنم که چاقو جلو وارد چند قدم عقب اومدم با اعتراض گفتم: «مامان! داری چی کار می کنی؟». اومد گوشه لباس ام گرفت سمت اتاق برد با اعصابانیت گفت: «سریع برو آماده شو الان می رسند». با بی میلی وارد اتاق شدم ولی حوصله نداشتم. نگاهی به لباس ها انداختم خیلی خوب دیگه نیازی به تعویض نبود. کلا اهل آرایش هم نبودم، تنها یه رژ زدن بلد بودم.

چند دقیقه نشستم که در اتاق باز شد بابا مثل همیشه با لبخند خوشگلی که روی لب داشت وارد اتاق شد. لبخندی زدم بلند شدم گفتم: «سلام بر پدرم». اومد جلو باهام دست داد بعد روی تخت نشست برگشتم بهش نگاه کردم که اشاره کرد روی صندلی بشینم. صندلی از پشت میز بیرون کشیدم جلوش گذاشتم نشستم.

_ شنیدم امروز حساب فرهاد کف دست اش گذاشتی؟.

با تعجب نگاه اش کردم که خودش ادامه داد: «امروز بهم زنگ زد گفت که آرام با پسری اومده پیش من گفته بهش علاقه دارم دست از سرم بردار، بعد پسره هم گفته اگر دور و اطراف آرام ببینمت می کشمت.»

یهو بدون فکر با صدای بلندی گفتم: «یا امام، این حمید بیچاره فقط بهش گفت دیگه نمی خواهم دور و اطراف آرام ببینمت». بعد که حرف ام تموم شد محکم روی دهن ام کوبیدم. بابا هم با صدای بلند خندید و گفت: «خب پس با مهندس سعیدی رفته بودی؟». از خجالت سرم پایین انداختم با ناخن های دستم بازی کردم. بعد از چند دقیقه بدون اینکه نگاه اش کنم براش اتفاق امروز و بازگو کردم. بعد که حرف ام تموم داش واسه چند لحظه سرم بالا آوردم، برخلاف تصور دیدم بابا داره با لبخند نگاه ام می کنه.

_ چرا به خودم نگفتی که داره اذیتت می کنه؟.

از روی صندلی بلند شدم آرام گفتم: «اخه گفتم ممکنه بعد بخاطر اون پسر که هیچی حالی خودش نمی کنه بین دوتا خانواده جدایی بیوفته». سرم بالا آوردم بهش نگاه کردم با لحن مظلومی گفتم: «من دیدم مهندس سعیدی مثل بقیه نیست که از هر فرصتی استفاده کنه برای همین ازش خواستم بدون هیچ چشم داشتی بهم کمک کرد». از روی تخت بلند شد اومد کنارم و ایساده دستی روی شونه ام گذاشت گفت: «نه اتفاقا چون حمید و می شناسم اصلا عصبی نشدم بلکه خوشحال شدم که خودت اینقدر بزرگ شدی که طرف مقابل ات بشناسی.»

بعد هم منتظر جواب من نمودند از اتاق بیرون رفت. چیزی به حمید نگفتم، آخه می ترسم بعد از بابا توی محیط کار خجالت بکشه. می دونم که بابا هم در این باره چیزی بهش نمی گه. زنگ خون و زدند گوشه ام برداشتم از اتاق بیرون اومدم. خاله با اکراه وارد شد تا به من رسید پشت چشمی نازک کرد رفت روی مبل ها نشست. شوهرش هم دست کمی از خودش نداره. و آخرین نفر هم شازده بود. با نیش باز بهم سلام کرد که جواب ندادم بابا که کنارم وایساد با اخم نگاهی بهش انداخت خیلی جدی بهش گفت که خوش اومدی بفرمایید. این حرف معنی می داد که چشمش چرونی نکن برو اونجا میل بچه آدم بشین. وارد آشپزخونه شدم کمک کردم مامان وسایل شام چید. ولی دیگه واقعا حوصله نداشتم بمونم. هر چند که می دونستم بعد مامان سرزنش می کنه. همین که سمت اتاق رفتم خاله با لحن خیلی بدی گفت: «عزیزم، یخ چند دقیقه کنار ما بمون، اون آقایی که شما به پسر من ترجیح دادی چند ساعتی باهات حرف نزنه طوری نمیشه». نفس عمیقی کشیدم می خواستم بهش جواب بدم که با اشاره بابا ساکت شدم وارد اتاقم شدم. در محکم کوبیدم از پشت هم قفل کردم. روی تخت خودم انداختم. از حرص داشتم ناخن هام می خوردم. پسر خجالت نمی کشه بیست و نه سال داره ولی هنوز مثل بچه ها خبرچینی می کنه. مثلا جلوی اون دهن گشادات می گرفتی چی می شد؟ با صدای زنگ موبایلم دست از سر ناخن هام برداشتم از کنارم نگاهی انداختم دیدم داره زنگ می زنه. صدام صاف کردم جواب دادم: «من نگفتم این پسره می ره همه چی و کف دست خالم می ذاره اونم که دیگه اگر چیزی بدونه تا عالم و آدم خبردار نشه دست بردار نیست». صدای خنده حمید بلند شد گفت: «این پسره دیگه کیه؟ ولش کن بابا بهش توجه نکن کنم واسه همین برات زنگ زدم». چند دقیقه حرف زدیم آخرش هم گفت خسته هست بره بخوابه منم چیزی نگفتم. یهو یادم افتاد من فردا امتحان زبان دارم. بابا مجبورم کرد تا کلاس برم زبانم تقویت بشه. حالا چی کار کنم هیچی هم نخوندم. شال ام از روی سرم برداشتم سمت کتاب ها رفتم ولی نمی دونم چرا هر چی می خوندم هیچی ازش نمی فهمیدم. عصبی برگشتم توی تخت ام دراز کشیدم. والا نمی دونم کلاس زبان واسه چی هست. چشم روی هم گذاشتم تا خود صبح خوابیدم.

صبح بیدار شدم دوش گرفتم یه لقمه هم خوردم کیف ام برداشتم از در بیرون اومدم. مامان هم خداروشکر از دیشب سری بهم نزد حتما بابا یه جوری این قضیه و سروسامون داده. می دونم که چیزی از حمید به مامان نمیگه بهش اعتماد دارم. وارد محوطه شدم ساناز از آخر حیاط به سرعت اومد کنارم وایساد حالت بدبخت بیچاره ها به خودش گرفت که با دست کنارش زدم گفتم: «بین من هیچی بلد نیستی، هیچی هم نخوندم به امید نیلو اومدم امتحان بدم». روی صندلی نشستیم که اومد و دلم گفت: «نیلو امروز مریض شده نیما». نفسم و محکم بیرون دادم با حالت زاری گفتم: «فقط همین کم داشتم، الان میگی چه خاکی توی سرمون بریزیم؟». شونه ای بالا انداخت نگاهی به کتاب توی دست اش انداخت و حرصی گفت: «نمی دونم واقع دیگه

دارم عصبی میشم اصلا بلندشو بریم نیاز به امتحان دادن نیست». یهو جرقه ای توی ذهنم خورد گوشی ام بیرون آوردم نگاهی به آخرین بازدید کردم که واسه پنج دقیقه پیش بود سریع نوشتم: «مهندس من این همه بهت کمک کردم، میشه یه بار دیگه بهم کمک کنی؟». چنپ دقیقه گذشت تا الان شد برام نوشت: «دوباره می خواهی کدوم خواستگاری و از سر خودت وا کنی؟». خندیدم که سارا مشکوک بهم نگاه کرد گفتم: «چیه منم خنده داری بود». سرم توی گوشی کردم جواب دادم: «هیچی این بار کار خیلی آسونی هست. من امتحان زبان دارم میشه گوشی با خودت ببری، من میرم امتحان بدم دزدکی عکس می گیرم برات می فرستم هر کدوم بلد بودید برام جواب بفرسیند». بلافاصله چندتا استکیر متعجب فرستاد گفت: «باشه، ولی خودمونیم دوتا فایل برای من زحمت کشیدید درست کردید تا عمر دارم باید جبران کنم». فهمیدم داره شوخی می کنه برای همین چیزی نگفتم. بنده خدا راست می گه مثلا امتحان زبان من چه ربطی به این بنده خدا داره. با داد مدیر موسسه وارد اتاق شدیم. روی صندلی اخری نشستیم. گوشی ام زیر پام طوری که کسی متوجه نشه تنظیم کردم. همین که برگه به دست ام رسید با تعجب به سوال هاش نگاه می کردم. سر بلند کردم به معلم گفتم: «خانم این سوال ها دقیقا کجا بوده؟». لبخند مسخره زد و با کنایه گفت: «توی همون کتاب که شما به خودتون اجازه ندادید حتی دو دقیقه بهش نگاه کنید». سزم تکون دادم آروم زیر لب با خودم گفتم: «ماشالا خوب هم فهمید که من همش دو دقیقه شاید کمتر هم توی کتاب نگاه کردم». چیزی نگفتم با احتیاط اطراف و دید می زدم تا متوجه شدم کسی حواس اش نیست گوشی ام بیرون آوردم سریع عکس فرستادم برای حمید فرستادم منتظر نشسته بودم تا برام جواب بفرسته. ولی دیدم نیم ساعت گذشت هیچ خبری نشد. نگاهی به گوشی ام انداختم دیدم خبری نیست. دیدم فقط ده دقیقه فرصت دارم. چاره ای نداشتم همش ده بیست چهل کردم زدم. عصبی بلند شدم از اتاق بیرون اومدم. برکه هم تحویل ناظر دادم. همین که پام بیرون آموزشگاه رسید سریع شماره حمید گرفتم ولی خاموش بود. پاهام به زمین کوبیدم. تاکسی گرفتم می خواستم برگردم ولی نظرم عوض شد. سمت شرکت رفتم، ولی دیدم انگار آتش سوزی جرئی پیش اومده. خیلی ترسیدم شماره بابا گرفتم که جواب نداد. یهو یاد سارا افتادم برای زنگ زدم که بعد از تا بوق جواب داد. انگار وسط ازدحام زیادی بود چون صداس بهم درست نمی رسید.

_ سارا بگو ببینم چی شده؟.

هیچی نمی فهمیدم، هز چی داد می زدم اونم صدای من نمی شنید، می خواستم وارد بشم ولی نگهبان جلوم گرفت نداشت که وارد بشم. با گریه گفتم دختر مهندس مجد هستم با مهربونیت نگاهی بهم انداخت گفت: «دخترم جای هیچ نگرانی نیست، کسی آسیبی ندیده». رفتم توی اتاق نگهبانی نشستم با استرس پاهام تکون می دادم چند دقیقه بعد نگهبان همراه با عماد اومد. سریع از روی صندلی بلند شدم بهش نزدیک شدم با بغض گفتم: «تو رو خدا بگو چی شده، بابام حالش خوبه؟». سرش تکون داد با خستگی زیاد روی صندلی

نشست گفت: «اره چیزی نیست، اینا که تجمع کردند فکر کردی خبری هست. آتش خیلی جزئی بود اصلا نیاز به آتش نشان هم نداشت ولی اینا اومدن جلوی در وایسایند همه و ترسوندن. با خیال آسوده روی صندلی کناری نشستیم که نگهبان با لیوان آبی اومد جلوم گرفت با تشکر از دست اش برداشتم. یه نفس بالا کشیدم عماد گوشی اش بیرون کشید نگاهی بهش انداخت گفت: «مردم تجمع کردند نمی دارند به کارمون برسیم.» تا اوضاع بهتر شد همراه عماد وارد ساختمون شدم. تا بابا و دیدم سمت اش رفتم خودش فهمید ترسیدم بغل ام کرد و گفت: «چیزی نبوده جای نگرانی نیست.» نگاهی به بقیه انداختم همراه بابا وارد اتاق شدیم.

_ خیلی ترسیدم گفتم حتما اتفاقی افتاده که اینجور آدم توی محوطه پراکنده هستند.

پشت میز نشست شماره کسی گرفت گفت: «نه چیزی نیست خداروشکر به خیر گذشت.»

#فرد ناشناس

گوشی ام برداشتم به سام زنگ زدم که جواب نداد. روی مبل نشستیم دوباره زنگ زدم که با صدای خواب آلودی جواب داد: «بابا دست از سر کچل من بردار، چرا نمی ذاری یه روز میل آدم بخوابم.» خم شدم از روی میز پرونده ای برداشتم گفتم: «چون کار مهمی باهات دارم، مثل اینکه یادت رفته که چند روز دیگه ماموریت داریم.» پوزنده بستم بلند شدم ریموت ماشین ام برداشتم از خونه بیرون اومدم. سوار آسانسور شدم که همزمان با من پسر واحد رو به رویی هم اومد. سلام کرد که جواب اش دادم به سام گفتم: «من تا نیم ساعت دیگه می خواهم برم یکی و ببینم، کارم تموم شد بهت زنگ می زنم بابی تا باهم راجب اش صحبت کنیم.»

گوشی و خاموش کردم. آسانسور وایساد بیرون اومدیم هر کدوم سمت ماشین های خودمون رفتیم. سوار شدیم من سمت زندان رفتم. جلوی در کارت ام نشون دادم وارد شدم. با رییس زندان صحبت کردم که گفت توی اتاق منتظر بمونم. چند دقیقه بعد همون فردی که می خواستم دسبند زده وارد شد سرش پایین انداخت آروم سلام کرد. سرم تکون دادم به سر بازی که کنارش بود دستور دادم دسبند و باز کنند. اومد رو به روی من نشست. بهش نگاهی انداختم. برام عجیب بود که چرا به دام این جور کارها افتاده. خم شدم بهش نگاه کردم گفتم: «دفعه قبل خیلی باهم حرف زدیم، می خواهم مطمئن بشم که همه و درست گفتی.» سزش بالا آورد همین جور که داشت مچ دست اش که جای دسبند بود ماساژ می داد گفت: «بله جناب سرگرد، من هر چی می دونستم تمام و کمال به شما گفتم هیچ چیزی واسه پنهون کردن ندارم.» سرم تکون دادم بلند شدم قدمی سمت در برداشتم که صدایش از پشت سر شنیدم: «الان چی میشه؟ قراره دوباره به بلایی دیگه سرم بیاد؟» سرم یکم عقب بردم گفتم: «نه اتفاقا قراره اتفاق های خیلی خوبی برات بیوفته، و همین روزا این خبرها به گوش تو هم می رسه.» از زندان که بیرون اومدم. گوشه ام زنگ خورد از اداره بود سوار ماشین شدم جواب دادم: «بله.» صدای سروان اسدی اومد: «سلام سرگرد، ببخشید که مزاحم شدم می خواستم اطلاع یه مورد سرقت

بدم ، چون مسلحه بودند سرهنگ دستور دادند که حتما شخص شما حضور داشته باشید . ما شین روشن کردم آدرس گرفتم یه نیم ساعت با اینجا فاصله داشت سریع خودم و به اونجا رسوندم . یه خونه ویلایی خیلی بزرگ بود و با توجه به محله ای که زندگی می کرد معلوم بود از مردان ثروتمند شهر هست . مردمی که تجمع کرده بودند کنار زدم و به ستوان جعفری دستور دادم مردم و پراکنده کنه . وقتی جلو رفتم فهمیدم به خونه چه کسی اومدم . یک ام حالم بد شد ولی زود به خودم اومدم با قدم های محکم خودم بهش رسوندم سلام کردم و گفتم : «کسی که آسیب ندیده؟» . خیلی جدی و سرد بهم نگاه کرد گفت : «نه کسی آسیبی ندیده ولی سند باگی که داشتم و ارزش بلایی هم داشته با خودشون بردند .» سری تکون دادم دیگه واقعا برام سخت بود که جلوش وایسم ولی هیچی به روی خودم نیارم . برگشتم یه سروان اسدی اشاره کردم به من رسید گفتم : «داخل خونه بررسی شده؟» . گفت که متاسفانه هیچ اثری انگشتی نبوده . نگاهی به پسر جوانی که کنار این مرد وایساده بود انداختم و گفتم : «این اتفاق کی رخ داده؟» . صاف وایساد و انگار تازه از خواب بیدار شده باشه گفت : «والا ساعت نزدیک به پنج بود که ما متوجه شدیم» . با اجازه ای گفتم وارد خونه شدم اصلا نمی دونستم دارم چی کار می کنم تمرکز داره بهم می خوره . رسیدم توی اتاقی که سرقت انجام شده . این حتما باید کار شخصی باشه که آشنایی کامل به این خونه داشته . یه مرد دیگه هم کنارش بود که خیلی خونسرد وایساده بود . تمام جزییات سروان برام توضیح داده به همون مرد اشاره کردم که نگاهی بهش انداخت گفت : «داماد خانواده هست» . سرم و تکون دادم جلو رفتم یه همون مرد گفتم : «من می تونم چند دقیقه وقت شما و بگیرم؟» . برگشت نگاهی سر تا پام انداخت و گفت : «برای چی ؟ حتما روی من مشکوک هستی؟» . از لحن صحبت کردنش هیچ خوشم نیومد اخمی کردم و گفتم : «درست صحبت کنید آقای محترم فقط یه چندتا سوال ساده هست که من از هم صاحب این خونه هم پرسشون پرسیدم» . ولی اون پرو تر از این حرف ها بود توی چشم هام زل زد گفت : «شما برید به کارتون برسید که مال مردم برگردونید ، وقت و الکی هدر ندید» . فشار زیادی روی من بود یهو کنترل از دستم خارج شد داد زدم : «من خودم می دونم دارم چی کار می کنم» . برگشتم رو به ستوان گفتم : «همین الان این و آقا و دستبند بزنید به اداره ببرید» . ازشون دور شدم که همون مرد نزدیک به هفتاد ساله بود ولی خب هیچ بهش نمی خورد . بهم نزدیک شد گفت : «من اینجا ابرو دارم ، همین جا باهش حرف بزنید» . ناخودآگاه پوزخندی زدم ولی زود پاک اش کردم گفتم : «داماد شما باید بیاد اداره واسه جوابگویی به چند تا سوال، من ازش خواستم ولی خودش نخواست که اینجا جواب بده» . با اجازه ای گفتم از در بیرون اومدم . سوار ماشین شدم واسه چند دقیقه سرم روی فرمون گذاشتم . تموم این بدبختی های چند ساله مریمی مادرم جلوی چشمم اومد ، اون بس احترامی که به مادرم شد همه توی گوش ام می پیچید شاید هیچ وقت مادرم هم نفهمید که من یا اینکه هفت سال بودم و هیچ وقت پدر خودم ندیدم ولی همون موقع که می اومد مامانم و اذیت می کرد من پشت پنجره وایمیسادم نگاه می کردم ولی هیچ کاری از دست ام بر نمی اومد . سرم از روی فرمون برداشتم ماشین روشن کردم سمت اداره برگشتم . ولی واقعا حال خوبی نداشتم وسط راه ماشین

کنار خیابون پارک کردم پیاده شدم. سمت پارک قدم برداشتم روی نیمکتی نشستم به مردمی که در حال رفت و آمد بودند نگاه کردم. گوشی ام زنگ خورد از توی جیب ام بیرون آوردم. دیدم حمید داره زنگ می زنه با تعجب ابروی بالا انداختم و جواب دادم: «سلام مهندس سعیدی خوبی؟». چند دقیقه بعد صداش اومد گفت: «سلام، ببخشید مزاحم که نشدم؟». نگاهی به پسر بچه ای که داشت خودش تنها بازی می کرد انداختم و گفتم: «نه اتفاقاً موقع خوبی زنگ زدی». بلند شدم شروع کردم به قدم زدن.

– چند روز پیش بهم زنگ زده بودی ولی بعد که زنگ زدم دیگه جوابم ندادی.

نفسم بیرون دادم خداروشکر توی اردیبهشت بودیم و هوا یک ام بهتر از ماه قبل شده بود. زیر سایه درختی وایسادم گفتم: «اره سرم شلوغ بود ببخش نتونستم به گوشی ام سر بزنم». به تنه درخت تیکه دادم به رو به روم خیره شدم.

– کنجاو شدم بدونم چرا زنگ زدید.

خنده تلخی کردم چقدر زندگی اش شبیه من هست. حتی جنس خنده هامون و هم شبیه هست. از اون خنده های که به همه نشون می ده من حالم خوبه ولی در واقعیت تو اصلا حالت خوب نیست.

– هستید؟

سرم و تگون دادم از فکر بیرون اومدم گفتم: «اره هستم، می خواستم ببینمت فردا استراحت می ری می تونی بیایی چند روزی شیراز بیایی درباره موضوعی باهات صحبت کنم؟». منتظر جواب اش بودم که بعد از چند دقیقه گفت: «چشم میام». لبخندی زدم می دونستم که حتما میاد سمت ماشین حرکت کردم و گفتم: «ممنونم از اینکه قبول کردی، فقط هر موقع که خواستی بیایی به خودم خبر بده تا دنبالت بیام». سوار ماشین شدم سمت اداره رفتم.

همون روز من با داماد اون خانواده صحبت کردم فهمیدم هیچ کدوم حرف هایی که می زنه بهم ربط ندارند. وقتی فهمیدم که دوربین ها خاموش شدند دستور دادم تمام دوربین های خونه های اطراف و ببینند. توی اتاقم منتظر بودم کسی بهم خبر بده که در اتاق ام زده شد سرباز شفيعی وارد شد.

احترامی نظامی گذاشت گفت: «اقایی به نام سروش راستین اومده می خواهند شما و ببینند». با اسم سروش بلند شدم گفتم: «بگو بیاد». از پشت میز بیرون اومدم که وارد شد سلام کرد اشاره کردم بشینه. خودم هم نشستم بهش نگاه کردم که سرش پایین انداخت گفت: «من می دونم کار کی بوده». تعجبی نکردم چون توی این دو روز متوجه شدم چیزهایی می دونه ولی نمی اونه حرف بزنه. منتظر بهش نگاه کردم که نگاه ام کرد گفت: «کار علی امیری داماد ما هست خودم وقتی سر وقت اتاق کار بابام رفت متوجه شدم ولی چیزی نگفتم». از

روی مبل بلند شدم گفتم: «من خودم متوجه شده بودم برای همین دستور دادم که به اینجا بیارنش». می خواستم بشینم که با حرف بعدش سر جام خشک ام زد.

_ اینم می دونم که بابا زن دیگه ای داشته وام پسر همون زنی هستی که بابا ، با بی رحمی تمام با بچه اش تنها گذاشت.

نفسم یهو رفت .توان حرکت کردند نداشتم این چطور فهمیده که من کی هستم . احساس کردم پشت سرم وایساده به زور چرخیدم بهش نگاه کردم که ابروی بالا انداخت و گفت :«تعجب نکن من خیلی چیزا می دونم . صدام صاف کردم گفتم :«دیگه کی می دونه ؟».نشست روی میز گفت :«هیچ کس ، این باهوشی و من به داداش ام رفته». چشمی زد که فهمیدم منظورش با من هست .پرید پایین بغلم کرد گفت :«چرا تو اینقدر بی احساس هستی». بغل اش کردم بعد از چند دقیقه بیرون اومد گفت :«خب بگو ببینم چه خبر».گوشی ام که روی میز بود زنگ خورد سروش گوشی برداشت با تعجب نگاهی به گوشی انداخت و گفت :«تو با حمید سعیدی در ارتباط هستی؟».سرم تکون دادم گوشی از دست اش بیرون کشیدم جواب دادم :«جانم حمید.»

_ من یک ساعت قبل رسیدم الان هم توی هتل هستم.

بهش گفتم که دو ساعت دیگه می رم ببینمش تا باهاش صحبت کنم .فقط من به کمک نیاز داشتم شاید خدا خواست که سروش امروز بیاد همه چی بگه چون خودم به تنهایی برام یه ذره مشکل بود.

_ سروش می خواهم یه چیزی بهت بگم ولی بین خودمون بمونه.

سروش تکون داد کنجکاو بلند شد وایساده . تمام اون چیزی که باید می فهمیدم و براش توضیح دادم که آخرش دیگه هنگ کرد یکی توی سرش زدم که به خودش اومد نگاه ام کرد و گفت :«یا امام علی چقدر این مدت من چیزهای جالبی پیدا می کنم».لبخندی زدم برگشتم وسایل ام از توی کشو بیرون کشیدم همراه سروش از اداره بیرون زدیم.

_ ببین من الان می خواهم برم پیش حمید باهاش کار دارم تو هم منتظر بمون خودم بهت زنگ می زنم.

تمام پرونده و گزارشات به دست سرهنگ دادم که دیگه گفت نمی خواهد من دخالت کنم روی ماموریت بعدی تمرکز باید داشته باشم .تا به هتل رسیدم دیدم حمید بیرون وایساده براش بوق زدم که اومد . مثل همیشه مهربون سلام کرد توی راه بودیم برگشتم بهش نگاه کردم گفتم :«کجا بریم ؟».شونه ای بالا انداخت و گفت :«نمی دونم.» سری تکون دادم سمت رستورانی که همیشه می رفتم .وقتی رسیدم طبقه پایین خیلی شلوغ بود با حمید طبقه دوم رفتیم روی یخ میز دو نفره که گوشه بود نشستیم .نگاهی بهم انداخت و گفت :«من واقعا بابت اون کارت ازت ممنونم خیلی اشتباه کردم و خدا خیلی هوای من و داشته که شما جلوی راه ام گذاشت تا

اتفاقی بدتر از این برام نیوفته». لبخندی زدم چیزی نگفتم سرم پایین انداختم گارسون اومد سفارش ها و برد بهش نگاه کردم گفتم: «شنیدم حسابی با مهندس مجد رابطه خوبی داری». دستی توی موهاش کشید گفتم: «اره خداروشکر مهندس هوای تمام نیروهاش و داره.»

#حمید

نمی دونستم می خواهد چی بگه که گفت حتما باید شیراز بیام. ناهارم خوردم بلند شدم گفتم: «من برم الان میام». سمت سرویس بهداشتی رفتم دست و صورتم آبی زدم دوباره برگشتم که وسایل ناهار و برده بودن. نشستم از همه چیز حرف زدیم ولی چیز خاصی بهم نگفت وقتی می خواستیم سوار ماشین بشیم گفتم: «قرار نبود با من حرف بزنی؟». سرش تکون داد گفت: «چرا ولی یه موقع اش می گم، مگه کار داری می خواهی برگردی؟». سرم تکون دادم گفتم: «نه کاری ندارم، اتفاقا می خواهم دنبال یکی از دوستانم بگردم چند وقتی میشه که ازش خبر ندارم». نگاه عمیقی بهم انداخت و گفت: «باشه پس بریم خونه من اونجا بمون.»

سریع مخالفت کردم و گفتم: «نه ممنون توی هتل راحت تر هستم». سوار ماشین شدیم بی هدف توی خیابون ها می چرخید که بعد من دقیقه جلوی هتل نگه داشت گفتم: «کاش قبول کنی که بیایی خونه من، چون ممکنه دو سه روزی بخواهی بمونی بعد هزینه های اینجا هم بالا هست». لبخندی زدم در ماشین باز کردم قبل از اینکه بیرون برم گفتم: «نه درخواست دادم فردا شرکت بهم خونه می ده». باهاش خداحافظی کردم و ایسادم مایشن که دور شد وارد هتل شدم. کارت و از پذیرش تحویل گرفتم وارد اتاق که شدم عماد برام زنگ زد: «رفتی چی بهت گفت؟». روی تخت خودم انداختم که احساس کردم کمرم درد گرفت: «اره رفتم ولی چیزی نگفت گفتم که تو بمون خودم سر موقع اش برات می گم که چی شده». دست دراز کشیدم بالشت سفیدی که روی تخت بود برداشتم زیر سرم گذاشتم. پاهام هم آویزون تخت کردم حوصله کفش بیرون آوردن و نداشتم.

_ یعنی چی؟ خب ببین منم پس میام خودم تنها اینجا بمونم چیکار کنم حداقل میام می ریم چند روزی می گردیم.

فکر خوبی بود موافقت کرد که گفت همین الان حرکت می کنه بیاد. گوشه ام شارژ نداشت توی شارژر زدم کفش ام بیرون آوردم رو پهلو خوابیدم از پنجره شیشه ای اتاق یه بیرون نگاه کردم. کاش محسن و پیدا می کردم هر کی زنگ می زنه جواب نمی ده از همسایه ها پرسیدم ولی گفتند هیچ خبری ندارند. خیلی نگران بودم از من جدا شد کاش حداقل بهم خبر سلامتی خودش می داد. با صدای پیام گوشه ام برگشتم باز کردم نگاهی بهش انداختم توی گروه پیام داده بودند. دیگه باز نکردم خاموش کردم دوباره به حالت اول برگشتم. بعد از اون روز آتش سوزی دیگه آرام بهم پیام نمی ده فکر کنم واسه امتحان زبان از دستم ناراحت باشه ولی خب من براش توضیح دادم خوش هم اومد از نزدیک همه چیز و دید. اینقدر فکر و خیال کردم تا اینکه خوابم برد. صبح

ساعت پنج بود که در اتاق زده شد . خواب آلود با چشم های بسته رفتم در باز کردم چشم که باز نمی شد ولی از صدایش متوجه شدم که عماد هست . با دست کنارم زد وارد شد . منم در بستم دوباره روی تخت خوابیدم .
_ بچه بلندشو ببینم .

ولی اینقدر خوابم می اومد که دوباره خوابم برد .

ظهر بود که بیدار شدیم با عماد رفتیم توی شهر دوری زدیم بعد ناهار که خوردیم توی پارک زیر سایه درخت ها دراز کشیدم .

_ میگم حمید این عمو که امروز هیچ خبری ازت نگرفت .

برگشتم بهش نگاه کردم و گفتم : «حالا حتما کار داره ، امروز سراغی نگرفت حتما تا فردا خبری می ده .

داشتم وضعیت های واتساپ و نگاه می کردم که دیدم آرام عکس مرد پیری گذاشته زیرش هم نوشته بود «پدر بزرگ عزیزم روح شاد» . برایش نوشتم : «تسلیت میگم انشالله که غم آخرتون باشه» . پیامم خوند نوشت «ممنونم» . پس برای همین بوده که این چند روز هیچ خبری ازش نبود . گوشه و خاموش کردم کنارم گذاشتم عصر که شد رفتیم توی بازار گشت زدیم بعد وارد پاساژ شدیم من لباس خریدم عماد هم چند تا چیز خرید . ساعت نه بود که سمت خونه برگشتیم . خسته و کوفته بدون اینکه شام بخوریم روی تخت دونفره ی مشکی که وسط اتاق بود خوابیدم .

#_ _ _ _ _ سامیار

نگاهی به برگه توی دست ام انداختم ، حدس ام درست از آب در اومده بود . گوشه ام بیرون آوردم به سروش زنگ زدم که اولین بوق با صدایی که استرس ازش می بارید جواب داد : «گرفتی ؟» . نگاهی دوباره بهش انداختم و گفتم : «اره گرفتم و باید بگم که حدس ام کاملا درست از اب در اومده بود» . هیچ صدایی ازش نمی اومد بعد با صدای گرفته ای گفت : «من بعد دوباره باهات تماس می گیرم» . بهش حق می دم خیلی سخته برای منم همین طور ولی خب چیکار این یه حقیقتی هست که باید هر جور شده باور کردش . از توی آزمایشگاه بیرون اومدم سوار ماشین شدم سمت خونه حرکت کردم . چند تا مدارک داشتم که برداشتم بعد سمت رستوران حرکت کردم .

وقتی رسیدم تا زودتر از من رسیده . صندلی عقب کشیدم نشستم بهش نگاه کردم سرم پایین انداختم آرام گفتم : «نمی دونم وقتی برات این خبر و بدم خوشحال میشی یا نه» . سرم بلند کردم بهش چشم دوختم که

نگران بهم نگاه کرد. سرم پایین انداختم شروع به حرف زدن کردم اینقدر گفتم تا به آخرش رسیدم. بهم نگاه کرد احساس کردم چشم هایش از اشک پر شده ولی اجازه باریدن بهشون نمی داد. بلند شدم بالا سرش وایسام.

_ همین الان که تو داری از من این حرف و می شنوی یه نفر دیگه هم داره این حقیقت و می فهمه.

توی همین موقع بود که دیدم دوتایی از پله ها بالا اومدند. از قبل دستور داده بودم که رستوران کلا خالی کنند. دیدم اونم حالت مشابه داره. با قدم های آروم و لرزون سمت ما قدم برداشت از اونجا دور شدم کنار سروش وایسام به اون دوتا نگاه کردم و هیچ حرکتی نمی کردم فقط همدیگه چ نگاه می کردند.

_ میشه حرف بزیم.

این صدای لرزون سیاوش بود که داشت با حمید صحبت می کرد. حمید اینقدر شوکه شده بود که هیچی نمی گفت.

_ من از وجود تو خبر نداشتم، حتی چند باری بعد از ترک مادرت امیر یا همون مهندس مجد و من فرستادم ولی چیزی از وجود تو به من نگفت.

حمید سرش پایین انداخت انگار توان ایستادن نداشت. روی صندلی افتاد. سیاوش بهش نزدیک شد با بغض گفت: «باور کن من هیچی نمی دونستم، دلیل جدایی من و مادرت مخالفت خانواده هر دوتا ما بود.» حمید دیگه نتونست طاقت بیاره اشک هاش فرو ریخت. سرش پایین انداخت دست جلوی صورتش گذاشت. دست روی صورتم کشیدم که متوجه شدم گریه کردم. سیاوش جلوی پای حمید زانو زد. دست برد دست هاش از صورتش کنار زد. بهم نگاه کردند دیدم اشک های سیاوش هم ریخت. بلند شد حمید ورتوی بغل خودش گرفت. همین موقع دستی روی شونه ام نشست و برگشتم دیدم مهندس مجد هست سری به نشونه تأیید کارم تگون داد به صحنه رو به رو خیره شد. شونه های هر دوی اونا از گریه می لرزید. سروش هم همین جور که گریه می کرد فیلم می گرفت. عماد هم از پله ها بالا اومد کنار ما وایسام. از بغل هم دیگه بیرون نمی اومدند.

#حمید

چقدر دنیا به من ظلم کرده. اینقدر جنس بغل اش با بقیه فرق می کرد که دلم نمی خواست بیرون بیام. دست بردم اشک هام پاک کردم. مهندس مجد و دیدم که اومد جلو ما و از هم جدا کرد با لبخند به ما دوتا نگاه کرد و گفت: «بسه دیگه الان باید خوشحال باشید دارید گریه می کنید؟». نگاهی انداختم دیدم سروش و سامیار عماد کنار هم وایسامند. سروش تا دید دارم نگاهشون می کنم جلو اومد منو محکم بغل کرد گفت: «چه

احساسی داری از اینکه با عمویت هم سن هستی؟». از بغل اش بیرون اومدم از روی میز دستمال برداشتم یه صورت ام کشیدم گفتم: «فعلا هیچ احساس ندارم». سامیار جلو اومد با لبخند بهم نگاه کرد اومد بغلم کرد در گوشم گفت: «انگار زندگی تو در حال معکوس شدن هست». از بغلم ام بیرون اومد چشمکی زد کناری وایساد. مهندس مجد دعوت کرد همگی دور به میز نشستیم. اول با دقت به همه ما نگاه کرد و گفت: «واسه حمید واقعا خوشحال هستم، چون بعد از این همه سختی حق اش هست که اون روی زندگی هم ببینه». برگشت به بابا نگاه کرد و گفت: «و اینکه سیاوش هم توی این سن واقعا به بچه نیاز داشتی». همه لبخندی زدند. سامیار از پشت میز بلند شد گفت: «خب دیگه من کارم تموم شد اگر اجازه بدید از حضورتون مرخص بشم». سروش بلند شد وایساد. بابا هم بلند شد اومد رو به روی سامیار وایساد بغلش کرد و گفت: «تنها حمید نیست که داره اون روی زندگی می بینه، تو هم هستی». با تعجب بهشون نگاه می کردم که سروش گفت: «بین چه قدر قدمت خوب بوده ما توی این سال صاحب یه داداش دیگه هم شدیم، راسیتش این همه گمشده توی یه روز واقعا شگفت انگیز هست». برگشتم به سامیار نگاه کردم که بهم لبخند مهربونی زد و منتظر توضیح بودم که مهندس مجد گفت: «سامیار برای من خیلی عزیز هست، وقتی اومد واسه انجام کاری تو رو اونجا دید و از اونجایی که آشنایی با خانواده پدری خودش داشت شک کرد منم همین ولی چیزی به من نگفت خودش از دور مراقب تو بود». سامیار همون جا که وایساد بود گفت: «من در واقع کاری نکردم کار اصلی محسن کرد». با اسم محسن بلند شدم سریع گفتم: «محسن! مگه تو محسن و می دیدی؟». میز و دور زد اومد کنارم وایساد گفت: «اره ولی الان وقت این هست با پدرت تنهایی بشینی حرف بزنی فردا بهم زنگ بزنی بریم باهم محسن و ببینیم». چند دقیقه دور هم بودیم بعد بیرون اومدیم. سامیار گفت باید بره کار داره مهندس مجد هم همراهش رفت. سروش و عماد موندن که سروش گفت: «خب دیگه ما شما تازه به هم رسیدگان و تنها می داریم». دستی روی شونه عماد گذاشت باهم سوار ماشین عماد شدند دور شدند. حالا تنها من و بابا مونده بودیم. برگشتم بهم نگاه کردیم که لبخندی زد و گفت: «بیا بریم». سوار ماشین بی ام او مشکی که کنار خیابون زده بود شدیم. راه افتاد توی خیابون ها منتظر بودم برام از گذشته حرف بزنه.

— من نمی دونم که مادرت چی برات گفته ولی می خواهم برات توضیح بدم که هیچ سوتفاهمی نباشه.

برگشت بهم نگاه کرد به بیرون نگاه کردم و گفتم: «مادرم هیچ وقت درباره گذشته برام حرف نمی زد من تا همین چند ساعت پیش اسم شما و هم نمی دونستم.»

کنار خیابون وایساد برگشت بهم نگاه کرد و گفت: «من کنکوری بودم که با مادرت همون موقع آشنا شدم. اون از خانواده پایین شهر بود چیزی نداشتند، چند بار بیشتر ندیده بودمش ولی همون موقع جذب اش شده بودم. وقتی با مادرم صحبت کردم به شدت مخالفت کرد می گفت اون دختر اگر قبول کنه فقط چشمش به دنبال تو هست». اینجا که رسید سکوت کرد به بیرون خیره شده و ادامه داد: «ولی من قبول نکردم گفتم می خوام

دم سال تمام توی خونه ما سر همین قضیه جنگ و دعوا بود ، مادرت هم اون موقع با من بود می دونست چه خبر هست چند بار هم می خواست بخاطر دعوای من با خانواده ام بذاره بره ولی من نداشتم .« هوا رو به تاریکی بود خیابون ها هم داشت شلوغ تر می شد.

_ بیست و دو سال ام بود که به دور از چشم همه محرم شدیم ، قبول نکرد عقد رسمی کنیم. می گفت که شادی تا اون موقع خانواده من راضی بشن .ولی بدشانسی اون جا بود که پدر بزرگت می گفت من دخترم به غریبه نمی دم ، پسر عمویش وضع مالی خوبی داشت البته پولش از راه خلاف بود.

نگاهی به انگشت های دستم که هنوز جا سوختی بود انداختم که با سوال بابا سرم بالا آوردم

_ دستت چی شده ؟.

دستم مشت کردم که دست دراز کرد مشت منو باز کرد با اخم گفت :«سوخته ؟». سرم تکون دادم با صدای گرفته ای گفتم :«اره سرکار بودم بهم حواسم نبود دستم نمی دونم به کجا خورد از گرما زیادی این جوری سوخت .» همین جور که دستم توی دستش بود ادامه داد

_ درگیری ها بیشتر شدتا جایی که دوتا خانواده باهم دعوا می شدند همه تخت فشار بودیم ، مادرت عقب کشید گفت که نمی تونه این جوری ادامه بده می خواهد بره.

بهم نگاه کرد و گفت :«و همین طور هم شد بعد از چند روز وقتی برگشتم خونه دیدم مادرت وسایل اش جمع کرد و رفته.»

نفسم و بیرون دادم سرم تکون دادم گفتم :«مادرم همیشه می گفت از گذشته هیچی نپرس .» با محبت نگاه ام کرد و گفت :«اگر نمی رفت من شاهد بزرگ بودن تو بودم.» چیزی نگفتم مادرم من و از دیدن پدرم محروم کرد ولی شاید اونم دلایلی برای خودش داشته حیف که نیست برام سوال مجهول توی ذهنم ازش پرسم. دستم از دستش بیرون کشید ماشین روشن کرد گفت :«خب دیگه من اونایی که لازم می شد خیلی خلاصه برات تعریف کردم الان می خواهم بدونم که من و می بخشی .» چند متر جلوتر نمی ترافیک موندیم پسری که گل می فروخت اومد کنار ماشین بابا تمام گل های رز ازش خرید پول داد . منتظر بهم چشم دوخت که ناخودآگاه لبخندی زدم و گفتم :«این تقصیر شما نبوده این اشتباه بعضی از آدم های اطرافیان ما هست که زندگی ما تغییر می دن .» گل های توی دستش سمتم گرفت گفت :«این ها و بگیر .» از دستش گرفتم کنار پارک آزادی وایساد رفت هزار کل دیگه هم خرید بین خودم و خودش تقسیم کرد گفت :«بیا بریم هر آدمی که توی راه ات بود بهش گل بده .» با تعجب نگاه کردم که به گل ها خیره شد گفت :«خدا امروز بهترین گل روی زمین به من هدیه داده منم میخوام به بنده های دیگه اش گل هدیه بدم .» بغض گلوم گرفت حیف که من

این همه سال از محبت همچون پدری دریغ بودم . چیزی نگفتم وارد پارک شدیم تمام گل ها به مردم دادیم . تموم که شد خسته کنار هم روی نیمکت نشستیم .نگاهی به آسمون که پر از ستاره بود انداختم و گفتم :«چقدر این دنیا عجیبه تا همین چند ساعت پیش من آدمی بودم که هیچ کس و توی دنیا به این بزرگی نداشتم .». برگشتم سمت بابا که داشت بهم نگاه می کرد گفتم :«ولی الان فهمیدم که منم مثل همه مردمی که تمیریمیا هستند کسی و دارم .». بهم نزدیک شد دست دور شونه هام انداخت و گفت :«من آدم های زیادی کنارم هستند ولی همیشه احساس تنهایی می کردم ولی الان با وجود تو زندگی ام پر از خوشی میشه.»

#محسن

با همکاری که با پلیس داشتم همش یک سال حبس می خوردم . این مدت هیچ خبری از حمید نداشتم نمی خواستم که درگیر گرفتاری من بشه .ولی وقتی سرگرد درباره اش ازم سوال پرسید واقعا تعجب کردم اما امروز دوباره خیلی غیر منتظره بهم گفتند ملاقاتی دارم .چشم به میز دوختم که یهو با صدای قیژی باز شد . تا نگاه ام به در خورد از خوشحالی اشک از چشمم سرازیر شد .بلند شدم حمید خودش و بهم رسوند وقتی بغلم کرد تازه فهمیدم که چقدر با حمید بد کردم تو اون دوران بد من تنها ولش کردم .از بغل اش بیرون اومدم با محبت بهم نگاه کرد و گفت :«این جا چی کار می کنی محسن ؟بهت نگفتم این کار آخر و عاقبت خوبی نداره؟».سرم پایین انداختم راست می گفت تا دقیقه آخر هم گفت که نرم ولی من چی کار کردم ؟پول اونقدر چشم های من و گرفته بود که با عواقب هیچ چیز دیگه ای فکر نکردم .

_ حمید حق با تو بود همیشه می گفتمی کم چشمم دنبال حد توانم هست.

هیچی نگفتم دستی روی شونه ام زد و گفت :«بیخیال دیگه به این چیزها فکر نکن ، الان نزدیک به پنج ماه گذشته چشم روی هم بذاری تموم شده .». بخاطر آسیبی که به پاهام خورد بود هنوز نمی دونستم زیاد روی پاهام بمونم نشستم گفتم :«بیخش پاهام درد می کنه نمی تونم وایسم».اومد روی صندلی نشست بهم نگاه کرد از اتفاقات اخیر برام تعریف کرد وقتی قضیه دلارام شد چقدر من حرص خوردم اگر بیرون بودم و در ماجرا بودم حتما بلایی سر اون دختره می آوردم .ولی وقتی از شیطنات و کل کل های خودش با آرام می گفت چشم هاش برق عجیبی داشت ولی خودش نمی دونست.

_ بین توی این پنج ماه تو به اندازه بیست سال اتفاق برات افتاده اون از دلارام این از پدرت.

خندید و گفت :«اره واقعا خیلی اتفاق ها افتاد .». از پشت میز بلند شد که با تامل نگاه اش کردم گفتم :«یک ساعت هست که اومدم لینک بخاطر سامیار بود وگرنه تا حالا ده بار اومده بودند تذکر بدن»به هر زحمتی بود بلند شدم که گفت چون عسلویه کار می کنه زیاد وقت نمی کنه بیاد ولی حتما بهم سر می زنه . بعد از پنج ماه

حال دلم خوب شده بود من و حمید همیشه سنگ صبور هم دیگه بودیم با هیچ کس حرف نمی زنیم چیزی توی دلمون بود فقط به همدیگه می گفتیم.

#حمید.

وقتی فهمیدم محسن چی ها کشیده خیلی ناراحت شدم ولی تا دیدم اش همه چیز یادم رفتو یک ساعت تمام باهاش حرف زدم بیرون که اومدم سامیار یکی روی شونه ام زد گفت: «دفعه بعد از این خبرها نیست همش ده دقیقه می تونی بری ببینش نزدیک به ده بار رییس زندان اومد به من تذکر داد.»

سرم خم کردم گفتم: «خیلی معذرت می خواهم عمو شما با بزرگواری خودت من بنده حقیر و بیخش». یکی تو سرم زد گفت: «به سیاوش بابا نمی گی بعد به من عمو می گی؟». با خنده سوار ماشین شدیم که گفت: «فردا باید برگردی؟». سرم تکون دادم گفتم: «اره دیگه ماموریت دارم باید اهواز برم». جلوی خونه بابا نگه داشت پیاده شدم گفتم: «فکر کنم این بار تا یک ماه نتونم برگردم». خندید و گفت: «باور کن تو بری تا تو روز نیایی سیاوش خودش میاد». توی این پنج روز همه فهمیده بودند که چقدر بابا به من وابسته هست. ازش خداحافظی کردم وارد آپارتمان شدم. خونه بابا پنت هاوس بود.

همون شب وقتی رفتیم خونه پدر بابام سروش هم چیز تعریف کرده بود ولی بجز عمه سها دیگه هیچ کس روی خوش به من نشون نداد حتی اون عمه که تازه فهمیدم شوهرش می خواسته از همین خونه دزدی کنه احضار نظر کرد که شاید من بچه سیاوش نباشم. در باز کردم کفشم جلوی در بیرون آوردم. نگاهی توی خونه به اون بزرگی انداختم ولی کسی نبود. حتی پرده جلوی خونه که کلا شیشه به کار رفته بود هم کسی عقب نداده بود که توی خونه روشن باشه.

_ من اومدم خیلی خوش اومدم.

دیدم کسی یاد همین چند دقیقه پیش بابا زنگ زد گفت بیا ناهار یخ کرد الان کجا رفته.

در اتاق باز شد اومد بیرون گفت: «فکر کردم قرار نیست عمو جونت و ول کن تشریف بیاری». گوشه ام زنگ خورد که نداشت جواب بابا بدم روی اسپیکر گذاشتم تا بابا هم بشنوه.

_ سلام مهندس.

_ سلام حمید جان خوبی؟ کنار بابا خوش می گذره.

روی مبل نشستم گفتم: «اره خوبه». یهو یکی محکم زد پس گردن ام برگشتم نگاه اش کردم که گفت: «اره خوبه چیه؟ باید بگی عالیه هیچ جا مثل در کنار پدرم نمیشه». صدای خنده مهندس اومد گفت: «این بابات از

دوره جوانی خم همین جور بود حمید ، خیلی خودش دست بالا می گیره». خنده ی کوتاهی کردم که بابا چشم غره بهم رفت مجبور شدم نیش ام و ببندم.

_ حمید ببین تو فردا از شیراز برو اهواز من مهندس فتحی و می فرستم بیاد اونم کار داره ولی چون خانم افخمی نمی دونه بیاد قراره برایش خواستگار بره و خانم های دیگه هم متاهل هستند به آرام گفتم که بیاد اونجا چند روزی کمک دستت باشه چون کارها خیلی زیاد هست می ترسم نرسی که انجام بدی.

بابا برگشت شاکی بهم نگاه کرد آخه بهش نگفته بودم قراره برای ماموریت به اهواز برم . بلند شد اومد گوشی از دست ام کشید به مهندس مجد گفت :«کی گفته که من اجازه می دم پسرم واسه ماموریت به اهواز بره ؟». خلاصه تا نیم ساعت فقط داشت با مهندس صحبت می کرد در آخر هم مجبور شدم خودم بابا و راضی کنم . چند دقیقه باهاش حرف زدم که رضایت داد ولی گفت بیشتر از پنج روز نشه.

_ الان دقیقا حس خانم های متاهل و بهم دست داد که از شوهرشون می خواهد اجازه بده که واسه چند روز با دوستاشون مسافرت برن .

دست کرد دمپایی درآورد با حرص ستمم پرتاب کرد که اگر خودم خم نمی کنم قشنگ وسط پیشونی ام می خورد.

اون شب تا نیمه های شب بیدار موندم با بابا صحبت کردم. صبح خودم تاکسی گرفتم تا فرودگاه رفتم.

وقتی به اهواز رسیدم توی فرودگاه منتظر موندم تا آرام هم بیاد . توی همین فاصله به بابا زنگ زدم و گفتم که رسیدم . روی صندلی منتظر موندم تا بعد از یک ساعت دیدم آرام همراه یک کیف اومد . بلند شدم جلو رفتم که من و دید ستمم اومد.

_ سلام جناب مهندس.

سری تکون دادم و گفتم :«سلام خانم مهندس». کیف و ازش گرفتم از فرودگاه بیرون اومدیم . همون جا تاکسی گرفتیم آدرس هتلی که قرار بود مستقر بشم دادم . یه هتل خیلی بزرگ بود . دوتا واحد رو به رو متعلق به ما بود . اینقدر خسته بودم که حوصله هیچی نداشتم. به آقای مجد زنگ زدم که سفارش های لازم انجام داد . ظهر بود که در اتاق زده شد از خواب بیدار شدم . خمیازه ای کشیدم در باز کردم که دیدم ناهارم و آوردند . تشکر کردم برام توی اتاق روی میز چیدن . دست و صورتم آب زدم برگشتم توی اتاق قاشق اولی که سمت دهن ام بردم یهک یاد آرام افتادم بلند شدم گوشی ام برداشتم شماره اش گرفتم بعد از چند بوق جواب داد :«بله بفرمایید». فکر کنم خواب بوده نگاه نکرده ببینه کی برایش زنگ زده.

_ خواب بودید؟

صدای نیومد بعد از چند دقیقه با صدای صاف گفت: «سلام، آره خسته بودم خوابم برده، می خوام الان جایی بریم؟». نگاهی به غذاهای روی میز انداختم گفتم: «نه عصر باید بریم الان زنگ زدم بینم ناهار خوردی یا نه ولی این جور که معلومه ناهار نخوردی». روی صندلی نشستیم که صدایش اومد: «نه الان خودم می رم پایین توی رستوران غذا می خورم». دیدیم غذا که زیاد هست ناخودگانه گفتم: «خب بیا اینجا غذای من آوردند توی اتاق همین جا با هم می خوریم.»

_ نه ممنون اون غذای شما هست دیگه من کجا بیام. خودم می رم توی رستوران غذا می خورم.

دستی توی موهام کشیدم دیگه اصرار نکردم اونم گفت هر وقت خواستم برم بهش خبر بدم. غدام با بی میلی خوردم.

قبل از اینکه سمت پالایشگاه برم به بابا زنگ زدم اطلاع دادم یه وقتی زنگ زد جواب ندادم نگران من نشه. جلوی هتل منتظر موندم که دیدیم آرام با یه تیپ خیلی رسمی اومد.

_ سلام ببخشید فکر کنم زیادی منتظر موندی؟.

سرم و تکون دادم گفتم: «سلام نه منم همین الان رسیدم». تاکسی رسید در باز کردم تعارف کردم نشست بعد هم خودم نشستیم. هوا اینجا هم مثل عسلویه گرم و طاقت فرسا بود. آرام نگاه اش به گوشی بود نمی دونستم داره چی کار می کنه گوشی اش زنگ خورد با خوشحالی جواب داد: «سلام سلطان چطوری عزیزم؟». با گفتم عزیزم بهو اخمی وسط پیشونی ام نشست. نگاه ام به بیرون دوختم و خودم و بی تفاوت نشان دادم. ولی خب یه چیزی باعث می شد کنجکاو بشم بینم این کی هست. رسیدیم پیاده شدم دیدم آرام هنوز داره با خنده با اون فرد پشت تلفن صحبت می کنه اخمی کردم و با لحن جدی و سردی گفتم: «خانم مجد اگر کار دارید من خودم تنها می رم». با تعجب نگاه ام کرد ولی خودم و بی تفاوت نشان دادم سمت ورودی رفتم. کارت ام به نگهبان تحویل دادم بعد از اینکه با ریاست هماهنگ کرد گذاشت ما بریم. آرام دیگه ساکت چیزی نمی گفت. وارد اتاق ریاست شدیم.

_ سلام جناب وارسته خسته نباشید.

جلو رفتم باهاش دست دادم دعوت کرد که روی صندلی ها بشینیم. چند ساعت بدون وقفه باهم صحبت کردیم که قرار شد دو روز دیگه هم اینجا باشیم بعد سمت عسلویه برگردیم. بدون هیچ حرفی سمت هتل برگشتیم قبل از اینکه وارد اتاق بشم با همون لحن سرد که خود هم نمی دونستم چرا این رفتار و دارم می کنم گفتم: «من شام نمی خورم شما هم خودتون می تونید رستوران همین هتل برید». صدای باشه ی شنیدم ولی برنکشتم بهش نگاه کنم وارد اتاق شدم.

تا صبح درگیر همین موضوع بودم. صبح هم بدون اطلاع خودم به پالایشگاه رفتم با اینکه برام سخت همزمان چندتا کار انجام بدم ولی دوست نداشتم آرام و با خودم بیارم. تا عصر کارم طول کشید وقتی وارد هتل شدم آرام خیلی شاکی سمت ام اومد گفت: «ببخشید من اینجا برگ چغندر که نیستم شما تشریف می بردید به بنده خبر نمی دید.» خودم و بیخیال نشون دادم گفتم: «حتما لزومی نمی دونستم که به شما اطلاع بدم.» اول می خواستم به اون موضوع اشاره کنم ولی فکر کردم شاید بعد سو تفاهم پیش بیاد برای همین چیزی نگفتم. خیلی دلخور بهم نگاه کرد ولی به روی خودم نیاوردم با بهت قبلی چشمم به جلوم دوختم و گفتم: «کار تموم شده من امشب به شیراز بر می گردم. در ضمن پدرتون هم تماس گرفتند که شما هم باید به شیراز برگردید.» بدون هیچ حرف دیگه ای وارد اتاق شدم وسایل ام جمع کردم بیرون اومدم. با پذیرش هماهنگ کرده بودند از قبل تاکسی اومده بود. توی لابی منتظر موندم تا آرام اومد. سمت بیرون رفتیم. ساک ها توی صندوق گذاشتم بعد خودم جلو نشستم آرام هم عقب نشست. معلوم بود که زیادی از این اوضاع خوشش نیاد حتما دل تنگ یار هست. تا فرودگاه دیگه درباره چیزی صحبت می کردیم. بدون هیچ حرفی تمام کارها صورت گرفت. وقتی به شیراز رسیدم چون نصف شب بود به کسی اطلاع ندادم. جلوی فرودگاه می خواستم تاکسی بگیرم که دیدم آرام می خواهد سوار یه تاکسی دیگه بشه اخمی کردم و گفتم: «دلم نمی خواهد این موقع شب خودتون تنها برید بعد اتفاقی بیوفته بگن مهندس راستین از عهده کاری بر نیاد.» خودم هم سوار همون تاکسی شدم ولی دیدم اون هنوز با اخم داره بیرون از تاکسی بهم نگاه می کنه.

_ تشریف بیارید در وقت هست باید برم.

با حرص سوار ماشین شد در و محکم بست. سری به نشونه تاسف تکون دادم ولی هیچی نگفتم فقط یه بار آدرس پرسیدم که متوجه شدم فقط دو سه تا خیابون از ما پایین تر هستند. پیاده که شد منتظر موندم تا وارد حیاط شد. منم برگشتم سمت خونه ولی چون کلید نداشتم مجبور شدم به بابا زنگ بزنم. بنده خدا خواب بود که بیدار شد با چشم های بسته در برام باز کرد.

_ سلام مهندس.

سرش تکون داد بس حوصله برگشت روی مبل ها دراز کشید. منم کفش ام بیرون آوردم خسته وارد خونه شدم ولی چون شام نخورده بودم وارد آشپزخونه شدم دیدم چیزی نیست. خم شدم از توی یخچال چیزی بردارم که لامپ روشن شد. برگشتم دیدم بابا همین جور که داره خمیازه می کشه سمت من میاد. وارد آشپزخونه که میشی یه طرف کلا مثل توی خونه شیشه هست که می تونستی بیرون و ببینی. کنار همون هم یه میز دو نفره گذاشته بود.

_ می گم شام چیزی نبوده؟.

سری بالا انداخت و گفت: «نه من خودم هم چیزی نخوردم الان هم خیلی گرسنه هستم». کمی فکر کردم یهو گفتم: «املت درست کنم؟». با تعجب نگاه ام کرد که با لبخند گفتم: «تعجب نداره من بیست و شش ساله که غذا درست می کنم البته اون موقع ها که بچه بودم چیزی بود که بخوریم». برگشتم وسایل املت درست کردم که اومد کنار دست ام وایساد گفت: «باید یکی و استخدام کمک برامون غذا درست کنه». ماهیتابه روی گاز گذاشتم روغن ریختم گذاشتم تا گرم بشه.

_ من که چهارده روز عسلویه هستم چهارده روز بر می گردم ولی اگر می خواهی استخدام کن.

اخمی کرد و گفت: «دیگه نمی خواهد سرکار بری یا اگر هم می خواهی بری خودم صحبت می کنم برات اینجا انتقالی می گیرم». اخه شرکت توی شیراز بود که به کار من مرتبط باشه واسه همین بابا اینجوری می گفت. غذا که آماده شد رفتیم آخر اسپزخونه روی میز صندلی نشستیم به بیرون که الان کل شهر زیرپامون بود نگاه کردیم. غذامون و توی سکوت کامل خوردیم. تمام که شد بابا نداشت ظرف بشورم گفت بخوابیم بعد صبح که بیدار شدیم وقت هست می شوریم. خیلی خسته بودم وارد اتاق شدم که متوجه شدم کلی وسایل ریخته برگشتم از بابا سوال کنم که خودش اومد کنارم وایساد گفت: «گفتم تو چند روزی نیستی خبر کردم بیان دکوراسیون اتاق و کلا عوض کنند». شونه ای بالا انداختم و گفتم: «نیازی نبود همونم خوب بود». لبخندی زد و گفت: «از نظر من خوب نبود». چیزی نگفتم من توی بدترین جاها زندگی کردم. ولی دلم نمی خواست هی از گذشته بگم که باعث ناراحتی و عذاب و وجدان بابا بشه. سکوت کردم گذاشتم هر جور که خودش دلش می خواهد بکنه. اون پدر من بود بعد از چند سال فهمیده بچه داره. حتما خیلی اروها داره همین طور من که بعد از چند سال بدبختی و آوارگی تحقیر و توهین شنیدم احساس می کنم زندگی ام داره معکوس میشه دارم از جایی به سمت بالا حرکت می کنم. فقط همیشه این و با خودم زمزمه می کنم که بالا رفتن من هیچ وقت گذشته من تغییر نمی ده. با من گذاردن اون همه سختی الان دارم به مرور زمان لحظه های خوش زندگی هم تجربه می کنم. شاید اگر این همه سختی نبود من الان قدر تک تک این افراد و زندگی و نمی دونستم بفهمم من گذشته ام همیشه به یاد خودم می یارم تا یادم بمونه که کی بودم.

_ اتاق بغلی هم دادم درست کنند و اون یکی هم که اتاق کار من هست.

نفس ام و بیرون دادم ساک ام جلوی در اتاق گذاشتم گفتم: «باشه اشکالی نداره من همین جا روی مبل ها می خوابم». دستی پشت کمرم گذاشت گفت: «نه بیا توی اتاق من بخواب». یه خورده معذب بودم ولی توی رودروایسی هم گیر کرده بودم انگار خودش فهمید که گفت: «می خواهی خودت تنها برو بخواب من اینجا می خوابم». سریع جواب دادم که نه و در آخر هم مجبور شدم برای اولین بار کنار مردی بخوابم که فقط هفت روز

هست که فهمیدم پدر من است . لباس ام بعد از اینکه دوش گرفتم عوض کردم اومدم خیلی آروم کنار بابا که الان خواب بود دراز کشیدم . چیزی نگذشت که خوابم برد.

#سیاوش

خودم و به شکل خوابیدم زدم گفتم شاید معذب باشه . وقتی اومدم چند دقیقه طول کشید تا خوابم برد . دوش گرفته بود موهای خیس اش روی صورت اش ریخته بود . همه چیزش به خودم رفته بود . خدا رحم کرد به اون دایی سیبل کلفت اش نرفته . با انگشت های دستم آروم موهاش و پس زدم بهش نگاه کردم . کاش یلدا این قضیه و از من مخفی نمی کرد . اگر بودم الان این همه حمید سختی نمی کشید . هیچی بهم نمیگه امشب هم اتفاقی اون حرف و موقعی که می خواست غذا درست کنه زد . می دونم سختی های زیادی کشیده البته اینا و همه از دوستش محسن توی زندان هست از طریق سامیار متوجه شدم . شاهد بزرگ شدن اش نبودم . . پتو روش کشیدم تا سرما نخوره . خودمم دراز کشیدم به سقف خیره شدم . این قدر به آینده نامعلومی که در پیش داشتم فکر کردم که نزدیک های طلوع آفتاب بود که چشم هام گرم شد و خوابم برد.

صبح با صدای زنگ موبایل ام به زور چشم هام باز کردم خاموش کردم دوباره خوابیدم . چیزی نگذشت که احساس کردم سرم به سنگ خورد . چشم باز کردم دیدم حمید توی حلق من اومده .

_ حمید سرم ترکوندی.

هیچ واکنشی نشون نداد . چرخیدم که گوشی ام بردارم ولی یهو از پشت افتادم سرم به عسلی برخورد کرد.

_ اخ سرم.

با صدای من حمید ترسیده نشست تا چشم اش به من خورد زد زیر خنده که با اخم گفتم : «باید خم بخندی بابات و از تخت پایین می ندازی» . خنده اش و قورت داد گفتم : «ببخشید می دونی خواب می دیدم با یکی دعوا شده» . به زور بلند شدم که سرم تیر کشید از درد اخم کردم و گفتم : «اره سرش هم به من زد» . گوشه تخت نشستم یا پست سرم و ماساژ می دادم که اومد نگاه کرد و گفتم : «ببخش» . سرم تکون دادم گفتم : «فداسرت، حالا برو صبحونه درست کن تا بخوریم» . نگاهی به ساعت انداخت و گفتم : «گمونم الان باید عصرونه بخوریم» . نگاهی به ساعت انداختم دیدم راست میگه ساعت نزدیک به شش عصر هست

چقدر ما خوابیدم . امشب هم خونه امیر دعوت بودیم . به حمید گفتم اول مخالفت کرد ولی بعد پیشمون شد گفت که میاد.

آرام

از وقتی برگشتم حسایی اخلاق ام عوض شده بود و واقعا نمی دونم واسه چی هست . بیشتر یاد رفتار های حمید می افتم بیشتر لج ام می گیره و نمی دونم چی کار کردم که این رفتار و با من داره . روی نیمکت نشسته بودم به درخت رو به روم نگاه می کردم که دلارام اومد کنارم نشست گفت : «خب بگو ببینم چی کار می کنی ؟» . هیچ ازش خوشم نمیاد دختره زیادی از خود راضی هست . برگشتم بهش نگاه کردم خیلی بی حوصله گفتم : «هیچ کاری نمی کنم بیکار هستم شنیدم که بالاخره با پیمان ازدواج کردی » . سرش تکون داد گفت : «اره ، می دونی که با پسری بنام حمید سعیدی آشنا شدم تا از پیمان.....»

با هر کلمه ای که می گفت احساس می کردم دیما داره دور سرم می چرخه . یهو یاد حرف مریم دوستم شد که وقتی بهش گفتم وقتی حمید می بینم چه حسی بهم پیدا می کنه : «دیوونه تو عاشق شدی ، این ها از نشونه های عشق هست » . اما من باورش نکردم ولی با این حرف ها انگار ضربه سنگینی بهم وارد شده باشه به خودم اومدم . یعنی حمید عاشق دلارام بوده ؟ با حال زاری بلند شدم گفتم : «ببخش دلارام ولی من کار دارم » . دیگه بهش توجه نکردم با قدم های که به شدت می لرزید شروع به قدم زدند کردم . من عاشق کسی بودم که قبلاً دلش و به یکی دیگه باخته بود . چشم هام از اشک تار می دید . چند تا پسر هم توی راه بهم تیکه انداختند ولی توجه نکردم . چقدر دیر فهمیدم که من دلم به مهندسی رفته که روز اول دلم می خواست تک تک موهای سرش و بکشم . دیگه پاهام توان راه رفتن نداشت روی صندلی نشستم . گوشی ام بیرون کشیدم روی شماره حمید رفتم . عکس پروفایل خودش بود . دستم بی اراده روی عکس اش کشیدم . نمی دونم چرا ولی دلم می خواست حتی الانم باهاش حرف بزنم . شماره اش گرفتم ولی اولین بوق که خورد پشیمون شدم می خواستم قطع کردم که صدای حمید توی گوش ام پیچید که باعث شد ضربان قلبم بیشتر از همیشه بشه .

_ خانم مجد.

من حتی برایش مهم هم نیستم . اون گفت عاشق هست آدم عاشق هم که هیچ وقت نمی دونه معشوقه خودش و فراموش کنه . نفسم و بیرون دادم احساس می کردم که نفس دارم کم میارم .

_ چیزی شده ؟ چرا چیزی نمی گید؟

چی بگم آخه ؟ بگم عاشق ات شدم در صورتی که تو دلت قبلا به کس دیگه ای دادی .

با فکر اینکه من هیچ وقت به چشم حمید نیام صدای هق هق ام بی اختیار بلند شد صدای نگران حمید و می شنیدم ولی توان جواب دادن نداشتم .

_ آرام چی شده ؟ کسی چیزی بهت گفته اذیت کرده ؟

کی اذیتم کرده؟ تو اذیت ام کردی ولی حیف که نفسم کم کم داشت می رفت و من هیچی نمی تونستم بگم .
لحظه های آخر چشم هام سیاهی می رفت فقط به هزار بدبختی که بود تونستم اسم حمید بیارم ؟
_ح...ح...می د.

صداش شنیدم که با نگرانی گفت

_جان حمید ، چی شده آرام.

من دیگه هیچی توی ذهن ام نموند به غیر از دوتا کلمه که گفت جان حمید و بعد اش هم به تاریکی مطلق
فرو رفتم.

#حمید

اسمم و که روی زبون آورد قلبم به شدت خودش و به سینه ام می کوبید .منتظر بودم چیزی بگه ولی صدایی
نیومد.

_ارام. آرام.

ولی هیچ صدایی نیومد . نگران از روی مبل بلند شدم که صدای خانم دیگه ای شنیدم.

_آرام از هوش رفت داریم سمت بیمارستان می ریم.

سریع ریموت ماشین برداشتم همین جور که آدرس می پرسیدم خودم و به پارکینگ رسوندم . سوار ماشین
شدم تا خودم و به بیمارستان برسونم دلم هزار راه رفت . وقتی رسیدم ماشین و پارک کردم سمت بیمارستان
دویدم .

می خواستم سمت پذیرش برم که یه دختر سمت من اومد با چشم های گریون گفت :«اقای راستین؟». سرم
تکون دادم نفس نفس زنان گفتم که خودم هستم.

_من دوست آرام هستم ، همین چند دقیقه پیش باهم توی پارک بودیم رفتم بستنی بگیرم ولی وقتی برگشتم
دیدم کسی نیست . جلو تر که رفتم متوجه شدم که بی هوش روی زمین افتاده . آب دهنم و قورت دادم گفتم
:«چرا این جوری شده؟». سرش پایین انداخت چیزی نگفت اخمی کردم و با لحن محکم و جدی گفتم :«میشه
بگید چی شده؟». به بیرون اشاره کرد به اجبار دنبال اش رفتم توی محوطه به دور از شلوغی وایسادم نگاهی
بهم انداخت و گفت :«ارام تازه امروز فهمیده بود که این حسی که به شما داره عشق هست ، حال اش خوب

نمود همش به رفتار های سرد اخیر شما می گفت .» با فهمیدن اینکه آرام من و دوست داره احساس کردم مایع شیرینی به قلب ام تزریق کردند.

_ مثل اینکه دلارام اومده و از رابطه قبلا شما چیزی بهش گفته برای همین به سمت زنگ زده ولی نفس اش متاسفانه می گیره.

سرم و تکون دادم با صدای گرفته ای گفتم :«دلارام توهم زده فکر کرده من چون باهاش حرف می زدم عاشق شدم ، حالا بیخیال این حرف ها می خواهم بدونم که حال اش چطور هست ؟.»

نگاهی به در ورودی بیمارستان انداخت و گفت :«فعلا بستری هست ، ولی دکتر گفت بخاطر ناراحتی بوده مشکل خاصی نیست .» زیر لب خدا و شکر کردم بهش نگاه کردم گفتم :«می خواهم باهاش حرف بزنم اگر میشه لطفاً به کسی اطلاع ندید.»

لبخندی زد و گفت :«باشه حتما من خودم اینجا می مونم.» تشکری کردم و سمت بیمارستان رفتم

از پرستار اون بخش اجازه گرفتم که واسه پنج دقیقه بینمش وقتی آرام و مظلوم روی تخت بیمارستان دیدم تازه فهمیدم چقدر من دوستش و داشتم و فقط وانمود می کردم که من بهش هیچ توجه ای ندارم در صورتی که تمام فکر و ذکر اخیر من آرام شده بود . در باز کردم وارد شدم برگشتم بهم نگاه کرد ولی سریع نگاه اش ازم گرفت . نزدیک شدم بهش رسیدم آرام سلام کردم جوابم نداد .لبخندی زدم و گفتم :«جواب سلام واجبه خانم دست و پا چلفتی.» شاکی برگشت نگاه ام کرد و ابروی بالا انداختم و گفتم :«غشی هم که هستی ؟.»

اخم اش بیشتر شد . صندلی آوردم کنارش نشستم ماسک اکسیژن روز صورت اش زد وقتی دید خیلی دارم بهش نگاه می کنه عصبی ماسک و برداشت با صدای گرفته ای گفت :«میشه لطف کنید به من زل ننزید ؟.» سزم بالا انداختم که عصبی برگشت پشت به من خوابید . خنده ام گرفت بلند شدم رفتم اون طرف نشستم کهکله دیگه داشت از اعصابانیت می ترکید.

_ شما برم به دلارام خانم زل بزن.

آها بالاخره اشاره ای به این قضیه کرد خودم و جلو کشیدم گفتم :«من دوست دارم به تو زل بزنم.» پشت چشمی نازک کرد و چیزی زیر لب گفت ولی من متوجه نشدم . در اتاق باز شد و پرستار اومد نگاهی بهم انداخت با پست اشاره کردم فقط پنج دقیقه بهم فرصت بده . به زور قبول کرد ، وقتی بیرون رفت صداس زدم که آرام چشم هاش باز کرد نگاهی بهم انداخت خلاصه برای از اون اتفاق توضیح دادم آخرش می خواست خودش و بی تفاوت نشون بده ولی خب نگاه اش چیز دیگه ای می گفت :«الان چرا به من داری میگی ؟.»لبخندی زدم و گفتم :«چون نزدیک بود به خاطر همین قضیه دور از جون ،خودت و به کشتن بدی .» تخم

وحشتناکی کرد نگاه اش به دستش انداخت و گفت: «هیچ هم اینجوری نیست خودم نفس ام گرفت». یهم شروع به سرفه کردن کرد نگران به بالا سرش رفتم ماسک و به صورت اش زدم . آروم شد نفسم و بیرون دادم. بدون اینکه چیزی بگم از اتاق بیرون اومدم . دلم می خواست توی موقعیت بهتری درباره این حس ام صحبت کنم . می ترسم حس اش به من زودگذر باشه باید مدتی بگذره تا هم من و هم اون به خودمون قرآن بدیم تا بیشتر درباره این حس فکر کنیم . همین موقع بود که مهندس همراه با بابا اومد . براشون توضیح دادم که بابا گفت: «الان پس ترخیص میشه؟». سرم و به نشونه بله تکون دادم که گفت: «باشه پس امیر فردا صبح دیگه آماده باشید با بقیه یخ چند روزی بریم آبشار مارگون اون طرف ها بگردیم». موافقت کرد بعد از خداحافظی بیرون اومدیم سوار ماشین شدیم رفتیم ناهار خوردیم بعدش هم رفتم من لباس بخرم چون خیلی کم داشتم . وارد پاساژ شدیم . همراه بابا وارد بوتیک شدیم . همین جور که داشتم لباس انتخاب می کردم بر می داشتم گوشی ام زنگ خورد نگاهی بهش انداختم دیدم عماد داره زنگ می زنه . کمی فاصله گرفتم جواب دادم

_ سلام شاه دوماذ چطوری ؟.

صداش زیادی گرفته بود

_ سلام خوبم ، ببخش بد موقع مزاحم شدم.

برگشتم سمت بابا که داشت همین جور فقط لباس می خرید انداختم و گفتم: «نه بابا چه بد موقعی بگو ببینم چی شده؟»

_ ماشین زدم توی دیوار کاپوت اش کلا جمع شده.

دستی توی موهام کشیدم گفتم: «خودت خوبی؟». با صدای زاری گفت: «کاش خودم اینجوری جمع شده بودم اینقدر خرج نداشتم». خندیدم و گفتم: «دور از جون حالا بگو ببینم چقدر خرج داره؟». بابا اشاره کرد بریم بقیه جاها هم ببینیم . از مغازه بیرون بیرون اومدیم . توی همین طبقه دوتا بوتیک دیگه هم بود.

_ نمی دونم ولی فکر کنم هفت هشت میلیونی خرج بیاره.

بیرون از بوتیک وایسام گفتم: «اگر کم داری بگو تا بهت بدم». بابا خم وایساد دست به کمر شاکمی بهم نگاه می کرد لبخندی زدم که با اخم نگاه ام کرد.

_ نه بابا دارم دستت درد نکنه در واقع زنگ بزنگم که بگم دو روز دیگه عقدم هست حتما بیا.

سمت بابا قدم برداشتم و گفتم: «باشه چشم ، مبارک باشه داداش انشالله خوشبخت بشی.»

_ قربونت روزی خودت بشه.

ازش خداحافظی کردم گوشه ام توی دست گرفتم که بابا شاکی گفت: «من و یک ساعت هست اینجا گذاشتی داری با تلفن حرف می زنی؟». ببخشیدی گفتم همراه بابا تمام پاساژ گشتیم نداشت من حساب کنم. خیلی خرید کرده بودیم. همه و با کمک شاگرد یکی از مغازه ها توی ماشین آوردیم. موقع شام هم بیرون غذا خوردیم سر میز نشستیم بودیم که بابا گفت: «حمید من فکر کنم سه چهار روز دیگه باید واسه انجام به سری از کارها به آلمان برگردم. بیهو دست از غذا خوردن کشیدم به بابا نگاه کردم که گفت: «ولی به هفته بیشتر نمی مونم بر می گردم». ناراحت شدم ولی خب به روی خودم نیاوردم سرم تکون دادم بدون هیچ حرفی شروع به غذا خوردن کردم. از رستوران بیرون اومدیم رفتیم بیرون از شهر چندتا ماشین خارجی همه یا پورشه بودند یا بنز کنار هم وایساده بودند. بابا اشاره کرد وایسادم یکی از همون نگاهی بهم انداخت و گفت: «پایه ای کورس ببندی؟». برگشتم نگاهی به بابا انداختم که موافقت کرد. از ماشین پیاده شد گفت: «سقف و ببند برو». همین کار و انجام داد کنار چهارتا ماشین دیگه وایسادم. واسه تفریح این کار می کرد. ماشین بابا بی ام او کروک بود. به نفر جلو بین ماشین ها وایساده دوتا پرچم بالا گرفت ماشین و روشن کردم آماده وایسادم تا پرچم پایین آورد. پاهام روی گاز گذاشتم ماشین از جا کنده شد. چون ماشین های دیگه هم توی جاده بود مجبور بودیم بین همه اینا ها بگذریم. زودتر از بقیه دوباره به سرجای اول رسیدم. تا وایسادم شیشه ماشین پایین کشیدم بابا سوار شد یکی روی شونه ام زد گفت: «نه بارکلا بهت امیدوار شدم». سر تعظیم پایین آوردم گوشه اش زنگ خورد. _بله سروش.

چند دقیقه هیچی نگفت بعد نگاهی بهم انداخت و گفت: «اره سروش من دارم فقط تا ما برسیم شاید دیر بشه برو پیش صدیقی مدل دوچرخه خودمون واسه حمید بگیر تا پیام». گوشه و خاموش کرد اشاره کرد حرکت کنم گفت: «اراد و امیر با سامیار و سروش دارند دوچرخه سواری می کنند گفتم که خودمون هم بریم فقط بریم خونه خودمون من دوچرخه بردارم». سرم تکون دادم تا خونه دیگه حرفی نزدیم وقتی رسیدم ماشین و پارک کردم. بابا دوچرخه برداشت بیرون وایسادم منم تا سر خیابون پیاده رفتم دیدم سروش با دوچرخه داره میاد.

_سلام خان داداش، سلام عمویی.

سری به نشونه تاسف برایش تکون دادم گفتم: «عمویی زهرمار». اومد نزدیک یکی محکم تو سرم زد گفت: «زشته به عموی خودت زهرمار میگی». بابا اومد جلو به سروش گفت: «مگه نگفتم دوچرخه بیار الان حمید رو سرت تو بشینه بیاد؟». همین موقع ماشینی وایساده پسره بیرون اومد دوچرخه روز زمین گذاشت بعد از اینکه بابا چک کرد دید مشکلی نداره رفت. سوار شدم دنده اش عوض کردم به آرامی حرکت کردیم. چند متر جلوتر به بقیه رسیدیم.

_ سلام به همگی.

همه جواب دادند مهندس گفت: «حمید حقوق واریز شد؟». شونه ای بالا انداختم گفتم: «نمی دونم والا عماد فکر کنم بدونه». سرش تکون داد به پسره که کنارش بود و حدس می زد همون سلطان آرام باشه سلام کردم که خیلی عادی جوابم داد همگی به ترتیب شروع به حرکت کردیم. کنار سامیار حرکت می کردم.

_ چی شده زیادی توی خودت هستی؟

نگاهی بهم انداخت و گفت: «یه مسئله ای هست که ذهنم به خودش مشغول کرده». سروش جلوم وایساد که حواسم نبود ترمز نکردم دوچرخه کج شد باعث شد بیوفتم که چون سامیار کنارم بود باعث شد همگی با هم زمین بخوریم.

_ وای سروش چرا مثل آدم حرکت نمی کنی آخه چیز خیابون جای ترمز زدن هست.

سروش افتاده بود شاکی برگشت گفت: «حرف نزن تو چرا چشمات باز نمی کنی». سامیار بلند شد دستی به لباس هایش که خاکی شده بود کشید گفت: «بلند بشید ببینم». به زحمت بلند شدم نگاهی به دست ام انداختم تا به کل روی زمین کشیده شده داره خون می یاد. بابا برگشت نگاهی به ما سه تا کرد و گفت: «چی کار می کنید؟». دست ام بلند کردم خیلی می سوخت. بابا دید با نگرانی گفت: «چی شدی حمید؟ چرا دستت داره خون می یاد؟». سامیار رفت کنار بابا وایساد گفت: «جناب سروش خان وسط خیابون ترمز زد حمید بهش برخورد کرد خورد به من سه تایی افتادیم». سری به نشونه تاسف تکون داد گفت: «من واقعا نمی دونم چی به شما بگم». خیلی هم رفته بودیم. برگشتیم مهندس که همون سمت رفت خونه ما هم برگشتیم سر خیابون از هم دیگه جدا شدیم برگشتیم. هنوز اتاق ام آماده نبود باید امشب هم کنار بابا بمونم. دوچرخه ها توی پارکینگ گذاشتیم. وارد خونه شدیم من توی حموم رفتم دوش گرفتم همون جا لباس پوشیدم بیرون اومدم. اینقدر خسته بودم همین جور خودم روی تخت خوابیدم چشم هام گرم شد خوابم برد.

سیاوش

اومدم تا حمید بدون اینکه پیرهن پوشیده باشه پتو هم که هیچی جلوی کولر خوابیده.

پتو روش انداختم کنارش دراز کشیدم.

نیمه های شب بود که با صدای ناله های حمید از خواب بیدار شدم. صورت اش غرق غرق شده بود.

_ حمید بیدارشو.

ولی انگار نمی تونست چشم هاش باز کنه . دست به صورتش زدم که مثل کوره آتیش می موند.

_ حمید بابا بلندشو.

بلند شدم رفتم قرص اوردم به زور بهش دادم خورد . تیشرت خودم که کنار بود تن اش کردم . صداش به زور شنیدم که می گفت : «بابا خیلی سردمه ». این واسه اولین بار بود که بهم بابا می گفت لبخندی زدم دوتا پتو دیگه آوردم روش انداختم . دیدم تب اش پایین نیامد تا صبح بابا سرش وایسادم مرتب پارچه خیس می کردم روی پیشونی اش می داشتم . تا صبح بهتر شد می خواستم با بچه ها بیرون نریم ولی قبول نکرد گفت که بریم . سوار ماشین شدیم خیلی خوابم می اومد چون تا صبح بالا سرش نشسته بودم ولی اونم حال درستی نداشت . تا اول های سپیدان خودم رانندگی کردم توی یه باغ وایسادییم تا غذا بخوریم . ولی من خوابم می اومد توی ماشین خوابیدم . وقتی بیدار شدم تا به آبشار مارگون رسیدیم من اصلا متوجه حرکت ماشین نشده بودم .

_ صدام می زدی؟.

از ماشین پیاده شدیم به همگی سلام کردم کناری وایسادم یه باغ بود که باید پایین می رفتیم . بالا همه سکو بود که واسه شب می تونستی بمونی . پایین تر رودخونه بود که وسط آب ها همه تخت واسه نشستن گذاشته بودند . ماشین ها بالا توی پارکینگ باغ گذاشتیم با امیر و رضا پایین رفتیم . روی یکی از سکو ها خالی بود واسه همه هم جا بود . همون و گرفتیم ساعت چهار بود وسایل گذاشتیم با بقیه راهی آبشار شدیم . رضا با دخترش و خانمش بود امیر هم با آرام و آراد خانم اش بود . من و حمید با سروش با حسین شوهر خواهرم که دوست ما محسوب می شد با سها هم بودند . راه باریک ابشار پشت سر هم رفتیم . با پله ها بالا می رفتیم که یهو صدای مهلا از پشت سر شنیدم داشت با کسی سلام و احوال پرسی می کرد.

_ ببین تو رو خدا چقدر بزرگ شدی دلم برات تنگ شده بود.

بغل اش کرد همه برگشتیم نگاه کردیم که متوجه شدم کمند هست . دختر دوست بابام که همیشه تا من و می دید با اینکه نزدیک به ده یازده سال ازم کوچیک تر بود ولی همیشه تا من و می دید باید یه بلایی سرم می آورد . دوست همگی ما بود ولی از همه کوچیک تر بود رفتند پایین باهاش سلام کردند من موندم با بچه ها امیر برگشت نگاهی بهم انداخت با خنده رو به کمند گفت : «ببین هنوز ازت می ترسه ». خندیدم که کمند بهم نگاه نکرد با خنده گفت : «نه دیگه الان یه پارچه خانوم شدم کاری باهات ندارم ». از پله ها پایین رفتم گفتم : «ولی باز من بعید می دونم ». چند دقیقه موند که امیر گفت : «بچه ها منتظر هستند هما داره تاریک میشه ». کمند با اینکه سی و هشت ساله اش شده بود ولی مثل خودم جوان مونده بود بهش نمی خورد اینقدر سن اش بالا رفته باشه . دختری با صورت کوچیک چشم های مشکی موهاش هم هنوز مشکی بود . خیلی خوشگل بود ولی من تعجب می کنم که چرا تا حالا ازدواج نکرده.

...اره برید من همین جا هستم همین باغ که نزنین به آبشار هست.

سها دستی روی شونه اش زد و گفت: «ما هم اونجا هستیم». لبخندی زد و گفت: «خب پس چه بهتر امشب میام دور هم باشیم». از ما خداحافظی کرد و رفت. سروش اومد پیش سها و ایسلد گفت: «ابجی خیلی خوشگله همین من می خواهم». خندیدم که با چشم غزه بهم نگاه کرد سها یکی محکم پس گردن اش زد گفت: «بچه این دوازده سال از تو بزرگ تر هست». با تعجب نگاه می کرد که رضا برایش تعریف کرد. متوجه نگاه های مرموزی که بین آرام و حمید رد و بدل می شد و شدم. کنار حمید و ایسادم آروم گفتم: «خبریه؟». با تعجب بهم نگاه کرد که خیلی نامحسوس به آرام اشاره کردم ولی سریع خودش و به کوچه علی چپ زد. منم اصرار نکردم. حوصله هیچ چیزی نداشتم فقط با گوشی ام با حمید عکس انداختم توی صفحه اینستاگرام گذاشتم. وقتی برگشتیم تا هوا تاریک شده حمید پیش آرام و ایساده بود نمی دونم داشتند درباره چی صحبت می کردند که اخم های آرام توی هم بود ولی حمید داشت لبخند می زد. وقتی رسیدیم. شام می خواستند درست کنند ولی امیر گفت خسته هستند خودش می ره همین رستوران غذا می گیره. کمند که دوتا سکو با ما فاصله داشت بعد از شام اومد کنار ما نشست. هوا رو به سردی می رفت. بچه ها همگی اومده بودند دور کمند نشستند. کمند خندید و گفت: «چیزی شده؟». سها خندید نگاهی به سروش که مظلوم نشسته بود انداخت و گفت: «سروش تا تو رو دید پسندید ولی از وقتی سن ات و فهمید شکست عشقی خورده». سروش به سرعت نگاهی به سها انداخت که کمند مثل همیشه خندون و مهربون گفت: «تقصیر سروش نیست من زیادی جوان موندم». بعدش چشمکی زد. رضا نگاهی به من که بی صدا نشسته بودم انداخت رو به حمید گفت: «این کمند خانم اینقدر بلا سرت بابات آورده». کمند و دیدم که با ناباوری داره به حمید نگاه می کنه.

...سیاوش کی ازدواج کرد؟ تا من یاد دارم از اینجا رفت ازدواج نکرده بود.

سها اشاره به یلدا کرد که تازه یاد اش اومد. لبخند مصنوعی زد و دیگه چیزی نگفت.

...حمید، یه شب مهمونی خونه پدربزرگ ات دعوت بودیم، کمند هم اومد اون موقع فکر کردم چهارده پونزده سال اش بود. نمی دونم بابات چی بهش گفت که کمند ظرف پر از ماست رو سرش خالی کرد هر چی نمک و فلفل هم بود برداشت همه رو سرش خالی کرد.

همه بهم نگاه کردند خندیدند که آرام گفت: «منم رو سر مهندس راستین خورششت خالی کردم». انی بار کنم خندیدم که حمید با اخم گفت: «خدا روشکر الان گردن گرفت که خورششت رو سر من ریخته». کمند نگاهی به آرام انداخت و گفت: «کار خوبی کردی بازم از این کارا نکن». نگاهی بهش انداختم و گفتم: «اره دیگه همین کارا کردی که شوهر گبرت نیومده». پشت چشمی نازک کرد و گفت: «من خودم نخواستم شوهر کنم وگرنه هر روز خواستگارا پاشنه در خونه ما بالا میارند». پوزخندی زدم و گفتم: «ما که ندیدیم به زور یه ماشین رد میشه

چه برسه به صف خواستگار». یهو احساس کردم یه چیز خنک رو صورت ام ریخته شد. با صدای خنده بقیه به خودم اومدم. دیدم لیوان آبی رو صورت ام خالی کرده. عصبی پارچ آبی که کنارم بود برداشتم بلند شدم می خواست فرار کنه از پشت مانتو اش گرفتم برگشت بهم نگاه کرد ابروی بالا انداختم آب یخ رو سرش ریختم که صدای جیغ اش کل محوطه و پر کرد. همه برگشتند ببینند چی شده سریع کمند و بغل کردم رو به بقیه با لبخند الکی گفتم: «از هیجان هست بعد از چند سال من و دیده». مشتی به سینه ام زد بیرون اومد وقتی بقیه رفت روی پاشنه پا بلند شد موهای سرم گرفت کشید. مچ دست اش گرفتم پیچیدم که صدای آخ اش بلند شد. برگشتم دیدم امیر داره می خنده سها هم همین جور کلا همه دارند می خندن با اخم و داد گفتم: «این مو رو سر من نداشته بعد شما می خندید؟». دست اش ول کردم رفت پایین داشتم به بقیه نگاه می کردم که یهو یه چیزی تو سرم خورد شد. برگشتم تا یه شونه تخم مرغ توی دست گرفته داره سمت ما پرتاب می کنه خم شدم رفتم کیسه گوجه ها برداشتم سمت اش پرتاب کردم که درست وسط پیشونی اش نشست. آرام هم رفت کمک اش کنه که حمید بلند شد تا سرویس دستشویی بره آرام دست اش کج رفت یکی توی سر آرام زد یکی هم نمی سر حمید زد. حالا دیگه همگی داشتیم به هم تخم و مرغ و گوجه پرت می کردیم. کمند تا تخم مرغ ها تموم شد سریع از محل حادثه فرار کرد. آرام و مهلا می خواستند فرار کنند ولی امیر هر دو تاشون گرفت. آورد جلو روی زمین نشستند نگاه مر موزی بهشون انداختم که دیدم حمید عصبی هر چی برنج مونده بود رو سر و صورت آرام ریخت. فهمیدم از تخم مرغ بد اش میاد و آب برداشتم از دور رو صورتش اش ریخت که اگر جلوش نگرفته بودم می رفت آرام و می کشت.

_ نمی دونم این دختر چه مشکلی با من داره الان کجا برم سرم و بشورم.

آرام هم بلند شد حرصی و با اعصابانیت گفت: «حق ات بود باید بیشتر از این می زدم». دست به کمر به حمید نگاه می کرد. دست اش گرفتم سمت بالا رفتیم که غر زد: «یعنی می خواستم هر چی جلوی چشم هست بردارم رو سر و صورت اش خالی کنم». سرم تکون دادم کیف پولم برداشتم رفتم یه سوییت واسه چند ساعت اجاره کردم تا حموم کنیم.

#کمند

بعد از چند سال دوباره دیدم اش ولی این بار پسری همراه اش بود که بعد از چند سال فهمیده بچه داره. حال ام حسابی گرفته بود. دخترا که خوابیدند منم بلند شدم خودم تنهایی سمت آبشار رفتم. اون موقع که فهمیدم سیاوش یکی دیگه و دوست داره چهارده پونزده سال ام بود. خیلی برام سخت بود گفتم که یادم می ره ولی نرفت برعکس هر روز بیشتر می شد. روزی که از ایران رفت هیچ وقت یادم نمی ره اینقدر حال ام بد بود که نفس کشیدن هم برام سخت شده بود. شماره اش گیر آوردم تا بیست و پنج سالگی ام زنگ می زدم فقط به

صداش که می گفت بله بفرمایید بعد قطع می کرد گوش می دادم . دستی روی صورت ام کشیدم که بازم مثل همیشه تا یاد سیاوش می افتم اشک هام بی مهابا روی صورت ام فرود می اومد . اشک هام پاک کردم جلوتر که رفتم به تاریکی برخوردم ترسیدم ولی حوصله برگشتن هم نداشتم . جلوتر رفتم تاریکی بیشتر شد فقط صدای آب بود که یه گوش ام می خورد . دست کردم فلش گوشی ام روشن کنم ولی طبق همیشه گوشی ام شارژ نداشتم . با قدم های لرزان عقب برگشتم ولی هیچ کسی رد نمی شد انگار کسی اونجا نبود . قلبم محکم خودش و به قفسه سینه ام می زد . ساعت نزدیک به سه صبح بود صدای سگ ها از یه طرف بیشتر به ترس ام دامن می زد . آب دهنم و قورت دادم یکم قدم هام و بلند تر برداشتم ولی یهو احساس کردم صدای پایی داره میاد . نکنه مزاحم بشه این موقع شب توی این تاریکی بعد من چی کار می تونم بکنم . نزدیک تر شد خودم به نرده های که اونجا بود نزدیک کردم . حتی نفس هم نمی کشیدم . نزدیک تر که شد آروم گفتم : «کمند اینجایی ؟» . با صدای سیاوش انگار جون تازه ای گرفته باشم گفتم : «اره منم » . فلش گوشی اش روشن کرد رو صورت ام انداخت جلو اومد با اخم گفتم : «این موقع شب اینجا چی کار می کنی ؟» . سرم پایین انداختم چی می گفتم ؟ می گفتم بخاطر تو ، فکر تو اینجا اومدم . ترجیح دادم چیزی نگم . سرم بالا گرفتم قدمی بهم نزدیک شد به جلو هدایت ام کرد گفتم : «حالا که تا اینجا اومدیم بیل تا آبشار بریم » . دوباره انرژی ام برگشت گفتم : «والا به تو اعتمادی نیست یهو ما بردی توی آب خفه ام کردی » . مثل همیشه جذاب خندید و گفت : «نه باهات کاری نکردم اگر دختر خوبی باشی » . وسط راه یهو دست ام گرفت که احساس کردم الان توی همین ثانیه دنیا باید وایسه .

_ من تعجب می کنم تو که از تاریکی می ترسی چطوری تا اینجا اومدی ؟_

لبخند تلخی روی لب ام نشست . من وقتی بهت فکر می کنم دیگه نمی دونم کجا هستم . کجا اینقدر جرات داشتم تا می گفتم دوست دارم هر چی جواب ات باشه مهم نیست فقط این همه دوستت داریمی که این همه سال توی دلم نگه داشتم به زبون می آوردم . به نزدیکی های آبشار رسیدیم روی یه تخت سنگی نشستیم به آبشار خیره شدیم . شاید دیگه این لحظه برام تکرار نشه سعی کردم چیزی نگم و از در کنار سیاوش بودن لذت می بردم .

_ کمند .

با سپاس سیاوش که بعد از بیست و شش سال اسمم و صدا می زد برگشتم به نیم رخ جذاب اش نگاه کردم .

_ چرا وقتی زنگ می زد حتی یه بار هم باهام حرف نزدی ؟_

با این حرف احساس کردم قدرت حرف زدن ازم گرفته شد. آب دهنم قورت دادم برگشت با لبخند بهم نگاه کرد و گفت: «می دونستم تویی از تماس سومی بود که متوجه شدم تو هستی.» سرم پایین انداختم هیچ راهی برای انکار نداشتم. صدای نفس های و می شنیدم.

— این زندگی خیلی چیزها به ما بدهکار هست. من بخاطر یه عشق جوانی پای بچه ای وسط کشیدم که سال ها درد و سختی فقط نصیب اش بوده. بخاطر اون حس من از ایران رفتم.

بهم نگاه کرد منم به چشم هایش واسه اولین بار با جرات نگاه کردم.

— بعد از تماس آخری فکر کردم دیگه من و فراموش کردی، می دونستی تمام این سوال من منتظر بودم تا نو دوباره زنگ بزنی؟ تمام اون سال ها همیشه منتظر بودم تا تو سر ساعت زنگ بزنی و من جواب بدم همین که صدای نفس کشیدن هات و می شنیدم برام کافی بود.

با صدای گرفته ای که بخاطر بغض ام بود گفتم: «پس چرا این همه سال حتی یه بار هم بهم زنگ نزدی؟». به زیر پامون که اب رد می شد خیره شد گفت: «ترسیدم و این حس ترس نداشتم که سراغی ازت بگیرم». چشم ازش برنداشتم گفتم: «اگر من و امروز نمی دیدی سراغ ام می اومدی؟». سرش بلند کرد دست های مشت شده من و وسط دست هاش گرفت گفت: «از روز اولی که ایران برگشتم تمام مدت می اومدم از دور می دیدم ات». اشک هام سرآزیر شدند با لبخند اشکام و پاک کرد گفت: «من عادت دارم کمند و خوشحال ببینم». لبخندی زد که بغل ام گرفت. شاید این بغل امن ترین جای دنیا واسه من بود. واسه منی که بیست و سه سال منتظر بودم. تنها سکوت میام ما صدای آب بود که به نظرم زیباترین موسیقی و داشتند برای ما می زدند. از بغل اش بیرون اومدم بلند شد دست ام گرفت شروع به قدم زدند کردیم.

— چون سن و سالی ازمون گذشته برگشتیم با خانواده جهت امر خیر مزاحم می شیم.

برگشتم و ایسادم دست به کمر بهش نگاه کردم و گفتم: «کی گفته من زن تو می شم». برگشت بهم نگاه کرد با اعتماد به نفس گفت: «من میگم تو هم باید بگی چشم». سرم تکون دادم گفتم: «تو حتی بهم نگفتی دوست دارم بعد میام زن ات بشم». اهانی گفت برگشت دست ام گرفت برد وسط اون آب که انگار پاهام روی یخ گذاشته بودم بلند داد زد: «خیلی دوستت دارم». از خوشحالی خندیدم و مثل خودش داد زد: «سیاوش خیلی دوستت دارم». توی این سن مثل آدم های بیست ساله شده بودیم واقعا برای خودمون متأسف شدم. ساعت نزدیک به شش صبح بود که برگشتیم تا رسیدیم دیدیم همه دارند دنبال ما می گردند. سریخ خودم و مظلوم کردم امیر عصبی نزدیک شد داد زد: «هیچ معلومه کجا هستید؟ ما کل اینجا و زیر پا گذاشتیم». سیاوش برگشت نگاهی بهم کرد و گفت: «والا کار خیلی مهمی داشتیم رفتن انجام دادم». بعد امیر وحشتناک به من نگاه کرد که سرم پایین انداختم گفتم: «منم یه کار مهم داشتیم رفتن انجام دادم». با این دیالوگ من می

خواستیم کسی چیزی ندونه ولی متاسفانه طبق همیشه من لو دادم. همه اول نگاه کردند بعد خندیدن سروش جلو اومد دستی به شونه سیاوش زد و گفت: «هیچی دیگه عروسی تو با پسرت توی یه روز می گیریم». اخی محکم تو سر سروش زدم گفتم: «خودت و مسخره کن.»

#حمید

وقتی فهمیدم بابام داره سرو سامان می گیره واقعا خوشحال شدم. حق اش بود که الان ازدواج کنه شاید باید زودتر از این ها ازدواج می کرد. وقتی برگشتیم من می خواستم برم عقد عماد ولی چون مصادف با شب خواستگاری بابام شد نتونستم برم. سروش از ظهر که خونه ما اومده مرتب بابا و مسخره می کرد. _ حمید از فردا زن بابات هم میاد، فکرش کن اون وقت بچه خودت و بابات هم سن هستند.

کوسن برداشتم سمت اش پرتاب کردم گفتم: «خب بذار باشه». بابا آماده بیرون اومد با سه کت و شلوار سورمه ای حسابی جذاب شده بود. سروش بلند شد نگاهی سر تا پای بابا انداخت و گفت: «داداش والا من خجالت می کشند بگم داداشم توی این سن داره می ره که زن بگیره». بابا بهش توجه نکرد خم شد ریموت ماشین برداشت نگاهی به من که هنوز آماده نبودم انداخت و با اخم گفت: «حمید ساعت هشت شب شده نو هنوز آماده نشدی؟». دهن باز کردم حرف بزنم که سروش گفت: «نه دیگه نمی تونه بیاد بابا گفته حمید حق نداره بیاد وگرنه من نیام». سرم پایین انداختم بابا عصبی روی مبل نشست و گفت: «یعنی چه اگر این جور هست نمی رم». بلند شدم رو به روی بابا و ایسادم و گفتم: «بابا تو برو من خودم هم زیاد راضی نبودم پیام، چند روزی هست که عمو سامیار ندیدم زنگ زدم قراره الان دنبال ام بیاد». انگار قانع نشده بود دست اش گرفتم مجبورش کردم و ایسادم. با سروش تا جلوی در رفتیم برگشت چیزی بگه که گفتم: «برو بابا حضور من زیاد مهم نیست». سروش هم رفت برگشت آرام گفت برگشتم همه چی برات تعریف می کنم. برگشتم توی خونه یه لباس ست ورزشی دورتموند پوشیدم از خونه بیرون اومدم. جلوی در و ایسادم منتظر تا عمو با ماشین اش اومد. سوار شدم سلام کردم که آرام جوابم داد و دیگه چیزی نگفت انگار مثل همیشه سر حال نبود. بی هدف توی خیابون ها می گشت جلوی یه بستنی فروشی و ایسادم بدون اینکه از من نظری بپرسه. رفت دوتا بستنی شکلاتی گرفت برگشت. یه قاشق خوردم.

نگاهی به عمو انداختم دیدم زیادی توی فکر هست. حتی حواس اش نیست که بستنی اش آب شده داره روی دست اش می ریزه.

_سام !?

بازم متوجه نشد دستی روی شونه اش زدم که برگشت بهم کمک نگاه کرد ابروی بالا انداختم گفتم: «حال ات خوبه؟». سرش و تکون داد شروع به خوردن بستنی کرد.

_ عمو می خواهی اگر فکرت زیادی مشغول هست من برگردم.

نگاه ام کرد آرام گفتم: «نه حال ام خوبه فقط یه ذره دوباره قضیه‌ای ذهنم مشغول شده اونم درست میشه». چیزی نگفتم اگر چیزی بود که می تونست بگه حتما باهام حرف می زد برای همین منم اصراری نکردم. گوشه ام برداشتم به آرام که آنلاین بود نوشتم: «خانم غشی». زود پیام من و خوند دوتا استیکر عصبی فرستاد نوشت: «غشی نیستم». با صدای عمو حواس ام سمت عمو رفت.

_ حمید تو نمی خواهی ازدواج کنی؟.

با تعجب نگاهی انداختم و گفتم: «نه فعلا قصد اش ندارم نمی خواهم دوباره اشتباه گذشته مرتکب بشم». بستنی اش تموم شد با دستمال کاغذی دست اش تمیز کرد گفتم: «می دونم عمو، ولی همه چیز شبیه هم نیستند اگر واقعا فکر می کنی که دلت داره برای کسی می زنه معطل نکن». این اولین باری بود که عمو از این حرف ها می زد حتما در گذشته تجربه داشته.

_ نمی دونم عمو واقعا گیج شدم دلم یه چیزی میگه ولی عقل ام مانع اش می شه میگه که بیشتر فکر کنم ولی هر چی هم فکر میکنم تنها یه یه چیزی می رسم که من واقعا اون و می خواهم.

لبخندی زد و گفت: «همین خوبه عمو یعنی قلب و عقل ات با هم یه تصمیم و گرفتند». به خیابون که پر از ماشین بود نگاه کردم فکر دوباره سمت آرام رفت و دختری که از خیلی وقته ذهن من و به خودش مشغول کرده ولی من می خواهم اون و به زور از توی فکرم بیرون کنم.

_ این مسیر زندگی پر از پیچ و خم هست که باید بهترین تصمیم ها بگیری چون اگر یه ذره فرمون این زندگی از دستت خارج بشه بعد عواقبی داره که خیلی سخت جبران میشه.

به بیرون خیره شد ادامه داد

_ ادم آفریده شده که به هم عشق بورزند، باید در کنار کسی باشی که وقتی بهش فکر می کنی تمام وجودت سرشار از آرامش بشه.

برگشت بهم نگاه کرد و گفت: «عشق درسته فقط سه کلمه هست ولی خیلی مقدسه، باید به حس احترام گذاشت، باید بهش پر و بال بدی تا تمام اونایی که دوست داری زیر این پر بیان.»

دستی روی شونه ام زد و گفت: «به قلبت اجازه بده تا به اونی که برایش می تپه عشق بورزه». نفس اش و بیرون داد چند دقیقه بعد ادامه داد: «نذار زندگی تو مثل بابات بشه که بعد از مادرت دلش لرزید ولی ترسید ، از این حس دوری کرد هم خودش هم کمند آزار دیدند ولی وقتی به خودش اومد که دید سنی ازش گذاشته تو اشتباه پدرت تکرار نکن.»

لبخند مهربونی زد و گفت: «برو همین الان باهاش حرف بزن هر ثانیه که از دست بره انگار یک سال گذشته». منتظر بهم چشم دوخت که نگاهی به گوشی ام انداختم. من عقل و دلم باهم فقط یک نفر و به خاطر می ارند اونم آرام هست. در ماشین باز کردم لحظه آخر دیدم که لبخند رضایت بر لب عمو نشست. گوشی ام برداشتم بدون هیچ شک و تردیدی شماره ارام گرفتم. اول قطع کرد ولی بار دیگه که زنگ زد جواب داد.

– دوباره زنگ زدی تیکه بندازی؟

توی پیاده رو شروع به قدم زدند کردم.

– ارام می خواستم این و رو در رو بهت بگم ولی الان دیروقت هست و من فردا عصر باید برگردم.

چیزی نگفت انگار منتظر بود تا فقط من حرف بزنم.

– نمی دونم از کی و کجا بود که دلم و بهت دادم ، ولی وقتی به خودم اومدم که من این همه مدت داشتم بهت فکر می کردم فقط خودم و داشتم گول می زدم.

نفسم و بیرون دادم به مردمی که واسه پیاده روی توی این تاریکی اومده بودند چشم دوختم.

– من نمی دونم چی از زندگی من می دونی ، ولی بدون سختی های زیادی کشیدم الان تازه دارم کم کم به آرامش می رسم.

خسته روی یکی از نیمکت ها نشستم سرم پایین انداختم و گفتم: «دلم می خواهد توی این مسیری که دارم به مقصد خوشبختی نزدیک میشم تو هم باهام همسفر بشی». منتظر بودم تا چیزی بگه فقط صدای نفس کشیدنش و می شنیدم.

– من حاضرم که توی این مسیر باهات همراه باشم.

با این حرف احساس کردم فقط چند کیلومتر دیگه به مقصد که به نام خوش بختی هست نزدیک میشم. بلند شدم دوباره سمت جایی که عمو بود برگشتم همین جور هم گفتم: «فردا صبح قبل از رفتنم می تونی پنج دقیقه از خونه بیرون بیایی؟». جلوی ماشین وایسادم که صداش اومد گفت: «اره فقط ساعت چند؟». در ماشین باز کردم گفتم: «ساعت شش صبح». باهاش هماهنگ کردم تلفن ام که تموم شد به عمو نگاه کردم

دست محکمی روی پام زد و گفت: «همینه پسر توی عشق نباید شک کرد». ماشین و روشن کرد همون شب تا ساعت یک موندیم. وقتی برگشتیم تا بابا هم خونه اومده. کبک اش هم حسابی خروس می خوند. سلام بلندی کردم و گفتم: «همه چی حله؟» از توی آشپزخونه بیرون اومد گفت: «اره دیگه همه چی خوب پیش رفت فردا شب هم عقد می کنم چون باید هر چه زودتر به آلمان برگردم.»

به نظرم زندگی شبیه فوتبال هست شاید نیمه اول اتفاقاتی توی زمین بیوفته که به نفع رقیب باشه و به ضرر تیم خودت ولی درست تو نیمه دوم کم کم اتزفاق های خوشایندی می افته.

من همیشه به خدای بالا سر اعتماد داشتم می دوستم یه جایی درست موقعی که فکرش نمی کنم نیمه دوم و زندگی من و طوری رقم می زنه که تصورش هم نمی کردم.

صبح از خواب بیدار شدم قرار شد تا شب بمونم ولی چون به آرام قول داده بودم ساعت شش و نیم با ماشین جلوی در خونه موندم. یه چادر نمازی رو سرش انداخته بود اومد. معلوم به طور از خواب بیدار شده. نشست نگاهی بهمش انداختم و با لبخند جواب اش دادم

_ ببخش فکر کنم خواب بودی ؟!

نگاهی بهم انداخت و گفت: «نه بابا بیدار بودم». نگاهی به مردم که داشتند از خونه ها بیرون می اومدند کردم و گفتم: «آرام من دیشب حرف های خودم و زدم الان اینجا هستم تا فقط یه جمله بهت بگم و برم». منتظر بهم چشم دوخت که به عمق چشم هاش نگاه کردم گفتم: «دوستت دارم». برق خوشحالی توی چشم هایش دیدم.

منتظر بودم چیزی بگه با لبخندی گفت: «خیلی دوستت دارم.»

#چند ماه بعد

امروز از خونه بابا که بیرون اومدم سامیار زنگ زد که محسن از زندان آزاد شده. سریع خودم و به زندان رسوندم منتظر نگاه اش کردم که با قدم های بلند خودش بهم رسوند بغل اش کردم در گوشش گفتم: «انشالله که دیگه گذرت این طرف ها نخوره». سریع سر تکون داد که خندیدم سوار ماشین شدیم تا جلوی آپارتمانی که به نام خودش بود بردم اصرار کرد وارد خونه بشم ولی چون خونه بابا شام دعوت بودیم مجبور شدم واسه یه روز دیگه بندازم.

بابا همون شب که عقد کرد با کمند واسه ماه عسل یک هفته آلمان موندن وقتی برگشت موضوع آرام و مطرح کردم که خیلی خوشحال شد گفت: «از اینکه توی این لحظه ها کنارت هستم واقعا خوشحالم». کمند خیلی برام زحمت کشید. زندگی خوبی با بابا شروع کردند می بینم که بابا خیلی خوشبخت هست. بخاطر بهونه

گیری های آرام که نمی تونم ازت دور باشم و اصرار های بابام کارم به شیراز منتقل کردم که البته کار چندان آسانی هم نبود .

با صدای زنگ موبایل ام گوشی برداشتم دیدم فؤاد داره زنگ می زنه.

،_ جانم فؤاد.

جلوی خونه نگه داشتیم اما پیاده نشدم.

_ حمید امروز سفارش گل دادیم ولی نیاوردند.

از ماشین پیاده شدم گفتم خودم زنگ می زنم پیگیری می کنم.

یه مغازه گل فروشی بزرگ زدم حدود ده تا پونزده نفر که مثل قبلا خودم مشکل مالی دارند سرکار آوردم .اونایی که مدرک بالایی داشتند تمام سعی خودم کردم تا سر کار خوب ببرم .به زوج های که خونه نداشتند کمک کردم تا بتوانند صاحب خونه باشند .عماد و محسن که حتی توی زندون بود توی تک تک این کارها شریک من بودند .در خونه باز کردم که کمند با حرص اومد جلو گفت :«بیا دست زن ات بگیر برو خونه خودت تمام ظرف های من شکست.»

با آرام ازدواج کردم ولی راضی به عروسی نبود خرج عروسی تمام و کمال به خانه های سالمندان و پرورشگاه ها داد.

با خونسردی روی مبل نشستم گفتم :«بذار بشکنه فدای یه تار موش خودم دوباره برات می خرم.» حالت گریه به خودش گرفت داد زد :«سیاوش من اخر از دست پسرت و این عروس دست و پا چلفتی ات سخته می کنم .» آرام با لبخند اومد کنارم نشست سرش روی شونه ام گذاشت گفت :«کمند جون عزیزم حرص نخور واسه بچه ات خوب نیست .» با تعجب برگشتم به آرام نگاه کردم ببینم واقعا داره راست میگه یا نه که دیدم دمپایی محکم تو سر آرام خورد بعد هم صدای جیخ کمند بود که خونه و پر کرد :«می کشمت تو چرا هر جا نشستی این حرف و می زنی یکی باور می کنه .» با این حرف فهمیدم که خبری نیست و بازم آرام خانم سر به سر کمند گذاشته .بابا از اتاق بیرون اومد سلام کردم که جوابم داد روی مبل نشست به کمند که از اعصابانیت قرمز شده بود نگاه کرد و گفت :«زیاد حرص نخور اینم مثل شوهر اش عقل نداره .» اعتراض می خواستم بکنم که صدای زنگ خونه اومد .واحد پایین خونه ما بود بابا نداشت که ازش دور بشم .در که باز شد همگی سمت در رفتیم به مهندس سلام کردیم .اراد اومد سلام کرد آرام و بغل کرد یکم پیچ کردند بعد رفتند روی مبل نشستند .چند دقیقه گذشت که کمند با کیکی وارد شد . با تعجب نگاه کردم که جلوی من گذاشت گفت :«جناب مهندس تولدتون مبارک .» یعنی امروز بیست و نه آبان بود ؟برگشتم دیدم آرام با لبخند نگاه ام می کنه اشاره کردم



اومد کنارم نشست شمع ها و فوت کردم . کمند سریع سر وقت کادوها رفت . همه دادند ولی آرام چیزی نداد . کمند جعبه ای روی میز گذاشت گفت : «خب حالا کادو خانومت و باز کن .» نگاه اش کردم و گفتم : «راضی به زحمت نبودیم .» ابروی بالا انداخت کمند نشست کنارم در جعبه و باز کردم که دیدم جوراب هست . برگشتم نگاه اش کردم که سرش پایین انداخت گفت : «خب هر چی فکر کردم پیدا نکردم مجبور شدم جوراب بخرم .» جعبه و وارونه کردم که یهو برگه ای افتاد . خم شدم از روی زمین برداشتم با ناباوری بهش نگاه کردم که کمند با خوشحالی گفت : «پدر شدنت و تبریک میگم .» هنوز هم برام باورش سخت بود که دارم پدر میشم . وقتی بهمون تبریک گفتند به خودم اومدم . جواب همه دادم تا ساعت یک خونه بابا بودیم بعد خونه خودمون اومدیم . وسط خونه دست آرام و گرفتم با عشق بهش نگاه کردم گفتم : «ممنونم که توی این مسیر همسفرم شدی امشب فکر کنم که به مقصدی که خوشبختی نام داره رسیدیم...»

پایان

این دنیای که معلوم نیست چند روز یا چند ساعت دیگه زنده هستیم یا نه با هم مهربان باشیم . توی سختی ها دست هم دیگه و بگیریم به همه مردم به یه چشم نگاه کنیم . به آدم ها احترام بذاریم . به هر دستی که به بنده ای کمک کردی با همون دست پس می گیری .

امیدوارم همیشه سالم و تندرست باشی .

«در پناه خدا»

فروشگاه یک رمان

رمان بازیگر

رمان لالایی برکه

رمان چاوان



یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

پیشنهاد می شود

رمان دل آشوب FATEME078 | نویسنده انجمن یک رمان

رمان باران عشق و غرور zeynab227 | کاربر انجمن یک

رمان یاغی دریا | حیدر پوررضا کاربر انجمن یک رمان